Acc. No.

Class Mk.

Pub.

Date Rec'd JAN 26 1942

Agent Orientalia, Inc.,

Invoice Date DEC. 8 1941

Fund P. W. & J. C. REDPATH $15.75

Notify
Send to

Presented Lady Roddick

Exchange

BINDING

Material

Binder

Invoice Date

Cost

McGILL UNIVERSITY LIBRARY
ROUTINE SLIP

Persian 23

36.57

- 864
175º

چون آفتاب پیدا اینجا جمال یکتا
داری اگر مصفا مرآت حق نما را

از خود چو شد جدایی با حق شد آشنایی
از وحدت خدایی داریم نغمه‌ها را

با اهل خود نشستیم از روع در گذشتیم
از جام وصل مستیم گرد وجود مدارا

نه در پس و نه پیشیم برتر ز کفر و کیشیم
در لامکان خویشیم طی کرده صد سما را

گر چوب دل راستی چون نی بود دمبا
فرش زمین چه باشی کن فرش خود هوا را

باری چو دیده پیر سر داری ز کبر بگذر
چون موم باش نرم تا کی چو سنگ خارا

بینی اگر حق امین جز در وجود ایشان
حلوای حدت این است این آتش نهارا

بی سلک انسان یا مثال حیوان
رو تا فتی ز عرفان دادی ز کف وفا را

او راه در هیر اینجا از جمله بگذر اینجا
خود شو شکند ز اینجا تا کی خیال دارا

از جمله وارهیده خود را بجو وجود
با خود ولی رسیده دریافت مدعا را

ای مظهر سر خدا وای طالب ملک بقا
ادل بخود نشو تا تا خود ببینی جز خدا

ان ذات سر صفات تو بس جلوه گر اطراف تو
شد محتجب ذات و صفات تو از خود رو بشو صفا

وصفی ز ذات بیچون گر حیات بیچند
ذات و صفات بیچون یا حد چه باشد ابتلا

اینجا دوی را بار نه گفتن بلی بسیار نه
اقرار نه انکار نه در وی نگنجد گو دوا

تو خود در وهم خود رسید بیخود ببین خود خود
بیخود شوی بیخودی یعنی باشد ما سوا

در لبس تو او جلوه گر تو خود ز خود بس بیخبر
افتاده اند در نفع و ضرر از وهم خود از خود جدا

از خود اگر بیخود شوی دیده گردد خود رد
از موهوب بشنوی یعنی خودی بیخود جدا

از دولت بنده دلی صاحبدل از صاحبدلی
از خود رمیدی ای تا خود رسیدی مرحبا

او نی بود در ربود از دل بهای ما
رفته دگرگون شده حال سراپای ما

خار و خس جان و تن آتش عرفان بسوخت
گلخن دل گلشنی گشت ز غمهای ما

چیست بجز مدعا آنچه شده ما و تو
در نگر ای مدعی ما چه و دعوای ما

رهبر عین الیقین دلبر حق الیقین
فوق فراز آن این شد دل دانای ما

بندگی صاحبی رفت میان از میان
شد چو بهم جید حرف دیده بینای ما

مشرب و ملت نماند کثرت و قلت تمام
در عدمستان نشاند وحدت یکتای ما

از طرف و از کنار گشت خلاص ای ولی
محو محیطی شده قطره دریای ما

من نه مرم نه مریدم بابا — پس از این قید رهیدم بابا
قلت و کثرتم از بابا در رفت — تا که با صرف رسیدم بابا
همه او بود همین در پس و پس — اصل خود را چو بدیدم بابا
رنگ و بیرنگی همین جمله خود اوست — جمله خود اوست گزیدم بابا
عین او با همه اشیا را — پرده شرک دریدم بابا
جان و دل را همه با او دادم — وحدت صرف خریدم بابا

عین عین است ولی می بینم
غیر غیری نشنیدم بابا

در فنا شو که آنجا فی تو باقی فی خدا — این بود در راه ره یعنی فنا اندر فنا
چون فنا گشتی فنائیت در فنا گم گشته‌ئی — این فنا اندر فنا یعنی بقا اندر بقا
این بقا اندر بقا گر سر کشد از علم حال — عین اندر عین باقی این سوا اندر سوا

این سخن اندیشه یعنی با وهم نیست — بگذر از وهم و در آ بی وهم در فقر و فنا

آنچه در فقر و فنا شد فقیر آن آمده — همت و افلاس و مسکینی بود زان عا

بی فنا و فقر در تو میشد جمعیت محال — از فنا و فقر زین و فخر کرده مصطفا

ای ولی را ده بدا چون خم فنا و فقر نیست — بی تکلف پس فنا شو در ره فقر و فنا

همه الله فی الله شد پیدا — نباشد غیر حق در حق هویدا

بظاهر همچو عالم می نماید — بباطن نیست غیر بگذر آن ابه

ببین گر دیده دل هست روشن — بوحدت صفت فی صرف است مولا

قدیم و قادر و لاشد دلاشد — سمیع و مدرک و حی و توانا

بیک آن و بیک شان و بیکحال — نباشد غیر را در حضرتش جا

بهر جویای جویا بخویش است — بهر دانای دانا است دانا

صدای خویش می شنود بهر گوش — بهر شنوای شنوا است شنوا

زهر سو جلوه در عنای خویش — بهر بینای بینا است بینا

درین گلشن گل معنی چو بلبل
بهر گویائی که گویاست گویا

بهر نامی که خوانی سر برآرد
همه این اسم‌ها را او مسما

بمعنی بی من و ما همچنان است
بصورت گرچه شد عین من و ما

هزاران عالم از باطن عیان شد
چو از خلوت بصحرا زد علم را

بدین اوصاف در هر ذره‌ای مهر
ولی دیده هویدا در هویدا

دلا کسی که در خود باشد ز خویش غایب
نادان مرا انکه آمد غافل ازین عجایب

از خود چو شد عزیزی اثبات عارف سینه
با شرک دلبر و کینه نبود دگر سواب

هرگاه سر پنهان مکشوف شد بیسان
زان خود نماند اینجا ماند کجا سواب

خود را ز باید از خود چون در گشاید از خود
در خود ز باید از خود نی رحمت عتاب

چون رفت بجاه بیرون افلاس این ظهیره
در عالم فقیری آمد نسبی عرابی

جز علم خود گذاری دیده خیال ناری
از هستی مجازی آنکس که گشت تایب

فارغ ز جاهلی شد بر تخت یکدلی شد
انگو که چون نی شد در اصل خویش غایب

وله

منم کو همه اوست غیری کجاست — نبود دوم از تو خود بس خطاست

خطائی نباشد منم چون نماند — بوجه من او خود بجود در عطاست

منم گو منی چیست تو کیستی — همه اوست گوئی اگر این رواست

همه او همه او همه اوست و بس — درین گفتنم شوق در شوق بایست

من و تو کجائیم جز حرف و صوت — مرا از من و تو همین مدعاست

ندارم وجودی که گویم منم — نمودیم از کجا این کجاست

منی و توئی چون نماند بدل — چه ماند دگر آنچه ماند خداست

فنائی فنای فنا بی همه — تو تنها نه جمله عالم فناست

بمعنی است بیچون و بیرنگ و بحت — بصورت درین رنگ چون و چراست

همه اوست گو غیر و گو نیست غیر — فنائی نباشد بقا در بقاست

چو توحید آمد اضافات رفت — نه تسبیح زنار دیگر دعاست

بجود مانده بی نوائی ازان — گذشتن نخواند درین صد نواست

خطا

۹۹

رهی بی ز اطوار بیگانگی
دلت با حقیقت اگر آشناست

چو تحقیق دیدی همه او نکوست
به تقلید گفتن نه از خطاست

ز خود رفته را که ز خود گم شدست
نه قبض و نه بسط و نه خوف و رجاست

امید است و صد بیم تا با خودی
ز خود رفته فارغ همه زین بلاست

بلا در خودی و دویی وارسته
دوی چون نه و محض لطف و عطاست

عطا و خطا و بلا و جفا
بود ای پسر با خودی ها بجاست

خودی چون فنا شد بکل ز البت
کجا پس خطا و بلا و جفاست

خوشا بیخودی و فنای وجود
در اینجا بخود دم زدن نارواست

ز خود تا خدا راه را جا کجاست
به بحر اندر امواج را پا کجاست

تعین نما عین واحد بود
بجز موج در موج دریا کجاست

بگو یای خود نکاسه بکن
ندیدی کهی در تو گویا کجاست

ز پیدا نه خار و گل آمد پدید
کدام است اعلی و ادنا کجاست

برون شما و درون شما | بجز ذات یکتا هویدا کجاست
زهر شی به بیحدی و مطلقی | جز الله پنهان و پیدا کجاست
ز دانائی خود ندانی عجب | دریملک تن جای دانا کجاست
به احدیت ذات حق کن نگاه | چه موسی چه طور و تجلی کجاست
احد چون احد گو ببین در احد | دوتائی چه چیز است و یکتا کجاست
بجز یم و یک لخت و هموار صاف | درینجا مگر شیب و بالا کجاست
بگو بیحدی کیست یا منتهی | بدریای بیحد سر و پا کجاست
به زاهد بگو ذات بیرنگ و صرف | بهر رنگ سا چشم بینا کجاست

دل بنده بیت الله آمد ولی
بجز دل بگو جای مولا کجاست

گنجینهٔ خزاین اسرار آدم است | یعنی حقیقتیست که شرحش دو عالم است
نوریست سر بسر همه مملو نور صرف | بحریست بحرها همه پیشش چو شبنم است
مجموعهٔ حقیقت و دریای معرفت | یکتا قبای وحدت و دارای صد جم است

١٦١
٩٧

سر معنا و صورت ذاتی که ذات اوست — لیکن ز وهم خویش گهی بیش و گه کم است

بحری چو نیست اصل چه باشد چه جای فصل — اینجا ز روی اصل که محرم که مجرم است

نسبت کجا نسبت چه بود کو مناسبت — در پیش اهل حال چه شادی چه ماتم است

احد یکیست وحدت و کثرت خیال است — آهنگ زیر نیست چه گنجایش بم است

خود با خود است بند کیش بهر عبا حسی — مفلس ز غیر زان همه در خویش منعم است

در عرصهٔ وجود ز بهر شهود خویش — گنجی است زان بصورت آدم مکرم است

این قطره‌ایست که صد بحر اندروست — از روی قطره قطره نگر یار قلزم است

از ترک رسم و عادت و حالات مختلف — وارست سالکی که بتوحید محرم است

در علم خود نگه کن معلوم خود ببین — معلوم و علم هر دو صفات معلم است

این روح و معنی اجساد ای دوست
در صورت جهان چه جهان مجسم است

در کسال تن گرفتاری عبث — آنچه داری تن و تن داری عبث

سنگ غم بر غم فراهم میکنی — ای همه غم طرفه در کاری عبث

مست میباش از می حق الیقین | ای بغفلت چند هشیاری عبث
کاش آرام و جمعیت گزین | چون ز وهم خود در آزاری عبث
اول و آخر بوحدت کار تست | پس ز وحدت چون در انکاری عبث
تو چو در خوابی و این بد خیال | در غم دنیای دون خواری عبث
رونق شب خیزیت معلوم شد | با خیال و خطره بیداری عبث
در میانه نیستی خیر بینی | خود بسر بنهاد در میان آری عبث
چند با کفر و شک و شرک و گمان | دعوی تقوی و دین داری عبث
دل کجا و تن پرستی العزیز | بند ریش و دستاری عبث
فتح باب از صفای دل بود | رشته تسبیح و زناری عبث

صرف دان عشقست لاریب ای وفا
در بیان حرف طراری عبث

بسته دنیای دونی بی علاج | در کشاکش چند و چونی بی علاج
آخرت با آخرت طاری بود | چون درین سودا زبونی بی علاج

زان

زان بظاهر ظاهر آید ساختی | غافل از سر درونی بی علاج
سو بسو از تو دلبر بی‌بها پدید | پیش نفس ایکم ز چونی بی علاج
با فراز سیر آری بیت سر آر | از قرار دل ز درونی بی علاج
کل شیء فیه ان لا شیء و تو | غافل از سیر شئونی بی علاج
حالت جمعیت تو در پی کمی | زان خواطر در فزونی بی علاج

از ولی گر بهره می باید ت
دور کن شرک درونی بی علاج

دل اگر ای شریعت خبری داری بسیح | از طریقت به حقیقت نظری داری بسیح
قول اینست که رفتن همه از فعل درست | حال حال است از این قدر بری داری بسیح
مرغ جان قفص ماضی و مستقبل چند | قول فعلت و پر آمد تو پری داری
قول در فعل در آور پس از آن فعل بحال | حال سوال این حال سری داری
حال در حال از آن است که از حال برون بست | سر سودای چنین حال و رهی داری
از درستی است که تا دین همه دیده شود | از درستی ز درستی اثری داری بسیح

قول تو فعل تو با حال تو این نسبت
تو کدامی به کدامی نظری داری شیخ

با ولی بهر تکمّل معرفت وحدت صرف
اندرین باغ حقیقت گذری داری شیخ

بروز گو چه ایام و کفر بر در صلح
برات نقد چنین ثبت شد بمهر صلح

تعصبات مذاهب تمام بنجرد است
شنیده‌ام بسمع بشارت محضر صلح

براه خبائثها که در جسل ثنی
عبور کرده توان از فلکات شهر صلح

عمومیت که فرنگی و با مسلمان باش
بهر طریقه که باشی بباش شکر صلح

رسد بمنزل تحقیق چون ولی آنکس
دهد عنان ارادت بدست رهبر صلح

افتاده گذار دلم در هوای شیخ
دیدم مراد نفس همه اقتضای شیخ

از بهر صید کردن مرغان کو دل
سالوس و مکر و حیله بود مدعای شیخ

دام همیشه جبه و لیکن نه بهر دل
شیخ از برای نفس و نفس از برای شیخ

در ظاهر از غبار ربائی هوا صفا
باطن بقصد بلاست هوا مبتلای شیخ

نقش نگر ز چادر باطل کشیده‌ای
با شیخ در معرفت حق تماشای شیخ

از آشنای شیخ چه جویی یگانگی
بیگانه از یگانه بود آشنای شیخ

غیر از گمان تعین بفضایش ره نیافت
بگذر ولی ز دیدن باغ فضای شیخ

دو عالم مظهر الله آمد
از آن الله در الله آمد

هر آن ذره که آگه شد از این نقد
فنایش در بقا بالله آمد

هم اینجا و هم آنجا اهل توحید
بدانت وصف عالیجاه آمد

یا چون فاخته کوکو چه گویی
چو از هر سو بسویش راه آمد

غبار جسم و جان از دل بیفشان
ولی هان خلوت فی الله آمد

من نه ام منم کو که بود
این کدام است بگو او که بود

جز طلا نیست چه شد زر بو شد
غیر دریا تو ببین جو که بود

۱۰۸

۱۲۴

بی نشان است درین جمله نشان — عنبر بی بو همه سو که بود
نیست هر گاه جز او موجود — مؤمن و کافر و هندو که بود

آب در قطره گهی قطره در آب
گل چه چیز است ولی بو که بود

جایی که عیان باشد اخبار نمی گنجد — اغیار کجا باشی چون یار نمی گنجد
با حالت بی تشبیها این نسبت تشبیها — در عالم هستیها پندار نمی گنجد
گر فوق ز تقلیدی از جامهٔ توحیدی — در بار کجا دیدی چون بار نمی گنجد
جز حق همگی بادی بی سر همه ایر — سر را نبود کاری دستار نمی گنجد
در باغچهٔ اعیان بی بوی گل جانان — از خار نمی ترسی ای جان گلدار نمی گنجد
پاکست ز همتایی آن مخلص یکتایی — غم را نبود جایی غمخوار نمی گنجد
در بتکدهٔ عرفان این است کجا پس آن — از سبحه مگو اینجا زنار نمی گنجد

جایی نبود کو من جانی نبود کو تن
دریاب ولی تن زن اظهار نمی گنجد

دوئی سوزست دیدار موحد ... دوتایی نیست در بازار موحد

نباید غیر حق یک ذره را ... شد آگه هر که زاسرار موحد

گل و خاری نباشد در میانه ... ثمر زآن هست اشجار موحد

حلول و اتحاد از احولی شد ... بود در دانه انبار موحد

محاجان است از حقیقت ... درافشانی است گفتار موحد

ز سر جا الی الله باشی فی الله ... به الله هست رفتار موحد

۲۳ اگر از بید اهل هند پرسی ... ترا کار است اکار موحد

ز اسم و رسم اهل دین و دنیا ... معطر آمد اطوار موحد

حجاب ظلمت غیریت تو ... رباید تاب انوار موحد

ولی تحقیق شد از روی تحقیق
دو عالم چیست حق زار موحد

۱۰۹ از جا به بیچیدم که بیحد بود الله ... در هیچ بینهایی این جا بود الله

۱۱۲ مقبول خالق است کسی کز خلق شد ... در قید از آن ملامت و این بود الله

ای حق پی الف جریده ز خود آگه در حساب	از کم عددید فرد تجرید بوده اند
در دل خیال دیگر و در زبان دگر	اینحال ملحد است مرتد بوده اند
در ملک معرفت که همه امن و لذت است	وارستگی ز شرک و شک وکد بوده اند

سلطان تمام دل و صفای دل است
باریش و با بروت بستی قد بوده اند

بدر از کدر چون پدر شو بسیر	با آدم نگر خوی خیر کم نگر
ز روی فنا آدم اندر صفا	صفا بوده از خود نه پیند کدر
که حیث فتن بقربان نفس	صفا حیث از خود روی بر بسیر
ز روی صفا گر شود حاصلت	نیابی بجز حق ز اصل البشر
چو تحقیق شد اصل در فرع خویش	گشاید بسوی حقیقت نظر
حقیقت چو منظور جانت شود	نماند دگر از خودیها اثر
به آرام که خیمهٔ دل زنی	دگر از خواطر نباشد خبر
جز آثارها نظر ها همه	رود از میان تا تو با خیر و شر

ولی طرفه حالی است این گر شود

۱۰۹

نه من مانم نه تو نه بحر و بر

ما هم قلندران بی سر | افتاده بکفر و دین دیگر
مرد دو جهان دیر ملامت | مقبول دل خدای اکبر
بی ننگ و نشان و نام ز ایم | از نام و نشان گذشته یکسر
از بیخودی و خودیم بالا | این دو بما فناست بنگر
با اهل ملامتیم تحقیق | این دفتر شرک کرده ابتر
غیری نبود درین میانه | خود او دست ظهور خویش مظهر
عاشق داند زبان عاشق | نی اهل شعور و هر سخنور
او در تو و تو در همه او | چون آب درون برف بنگر
بر تو تو تمام آب از وهم | بس تشنه لبی درون کوثر
از دوئی و بینی دو رنگی | شد آینه دلت مکدر
از پندار این بس با | خوابی است شهی تخت و افسر
از عالم بحر و بر گذر کن | تا چند به بند خشکی و تر

عالم عالم خلایق از دهم
از مهوش روح مانده عاقل

در جهل خودی فتاده چون خر
دارند خودی خویش در بر

در خود چو ولی ز خود فنایم
کی مایی ما بماست بنگر

حلاوت گاه دل جائی سحر خیز
فنا در بی منی مایی سحر خیز

بتخت بیخودیها شاه وقت است
خودیها فرش در پای سحر خیز

سوای حق ز لا معدوم کرده
صلا تنهایی الایی سحر خیز

چو خواب جور رسوم غفلت آمد
بغفلت نیست سودایی سحر خیز

ز غفلت گاه عادات و اضافات
ولی را برد مولایی سحر خیز

ولە

پیش از وجود ان حقیقیه بودیم و بس
بعد از وجود این بحقیقه شدیم و بس

چون این و ان بکی آمده دینی حق است
زان این و ان خود به حقیقه خودیم و بس

زیر زمین ببین تو باین صورت ضعیف
بالای فوق عرش خیمه دل را زدیم و بس

از حد قطرگی چو برون نیستیم ما
با بحر با حبیم کنون چسپیدیم و بس

شد فقر تام عیش مدام ای ولی بکام
وارسته از قبول و خلاص از ردیم و بس

مقصد کونین الله است و بس
خود بخود الله بالله است و بس

فرق بعد اینجا چه باشد جز خیال
هر دو عالم غرق فی الله است و بس

کو طلب کو همت و کو صدق و شوق
سو بسو صد رهبر و راه او است و بس

اهل ظاهر لذت از باطن نیافت
زان پی شیخی مع این جاه است و بس

سالکان را در ره فقر و فنا
جاه شیخی ای ولی جاه او است و بس

نیست جز فقر و فنا راه فقیری بشناس
دور از این شیوه بود شیخی و پیری بشناس

قیمت خویش ندانسته به پستی بنشستی
ای گدا خوی تو در اصل امیری بشناس

بی تعین شده معصوم صفت خندان باش
چند در بستگی رتبت پیری بشناس

حیف باشد که جز او سوی دگر رو آری
چند در بندگی شاه و وزیری بشناس

در ره جهد و سلوک از طلب صدق بسوز
کی بمطلوب رسی تا که نمیری بشناس

رو ز اخلاق صفا شو صفت پاکان گیر
چند چون بود و دون خوی شریری بشناس

کی بروید گل توحید ز باغ دل تو
ای ولی تا صفت خاک نگیری بشناس

بزرگی چیست رندانه می باش
بمعصومان چو معصومانه می باش

چو عقلت سربسر در دست راهد
درآ در عشق چون دیوانه می باش

چو از هستی دو بینی اعتبارست
دگر در خویش و بیگانه می باش

اگر جویای گنج بیحدی تو
ز معموری درین ویرانه می باش

اگر از هستی خود در حجابی
بیا با شمع چون پروانه می باش

عجب خطی است رقصیدن بهوش
تو هم ای باده با پیمانه می باش

به استغنای مطلق تا فقیری راه
ولی بر تخت دل شاهانه می باش

ز حقیقت نشنه گر جویی ای با هوش
پس برین راه طریقت بی سر و پا بکوش

داری

افتاد

از فساد کون بین رهایی طلب است ‌ ‌ ‌ حق ز من حق دان ز خلقش بی‌حق مجو

خود فروشان در مغاک تیره که ننگ افتاده‌اند ‌ ‌ ‌ حق فروشی در ره حق بهر ابنای خود مبین

با نفس چون شد اسیر شاه وقتی ای ولی

گفتگو در دیگر آید چون نفهمیدی خموش

ز فهم نفس بیرون باش و برقص ‌ ‌ ‌ ز فهم خویش بیرون باش و برقص

گذر از اعتبار خود رها کن ‌ ‌ ‌ حباب آسا به جیحون باش و برقص

ز هر سو رنگ یکرنگی طلب کن ‌ ‌ ‌ دو رویی سوز چون نون باش و برقص

گر اینجایی تو از وی تنگی تست ‌ ‌ ‌ ولی از عشق پر خون باش و برقص

همه پابندی از چون و چرایی است ‌ ‌ ‌ همیشه محو بیچون باش و برقص

ز دون نفسیست اینجا ماندگیت ‌ ‌ ‌ برون از بند این دون باش و برقص

ولی این پیش و پس هرزه تو آمد

به نقد حال قارون باش و برقص

دل سیاه چه داری بحسن روی بتان ‌ ‌ ‌ مساوه بیار ز آب صفا جوی بتان

چو دل سفید شود از سواد خط بدوی | چه جا است که باشی به جستجوی بیاض
بوجد حق سوی آشنا و از خس و خار | سواد مطلب دیده دود بسوی بیاض
در آن مقام که بی گفت و گوی بی برگم | شود ز چوگان همت کشنده گوی بیاض

خضاب مطلب آب روی خواه وتری
شود معنی رعنای آن موی بیاض

رفته‌ام در قعر دریای فقط | وچه دریائی نه سر و پای فقط
یاد من تا از درم رفت یافتم | در کنارم تا بدین مأوای فقط
بیقرار بیها مانده در میان | ساختم تا با تسلای فقط
غافل از مولا ز عشقی بی‌خبر | ای تو تا کی در فکر دنیای فقط
درگذر از دین و از دنیا تمام | پس بود دایم درست سودای فقط
غافلی از مدعای سعی بد | حاصلی نبود ز دعوای فقط
دم مزن تا سبح از دوی رحمت نسیب | بعد از این در پیش کیمیای فقط

این ایام سراپای وتری

در ربوده بی سروپای فقط

چه سود اگر ز سواد فنای بی پا خط
بکوش تا ز سواد بقای بی پا خط

شوی ز خوبی خوبان ز بیا فارغ
اگر ز حسن ثبت بی ریائی بی پا خط

چنان بکوش که لذت جمال یکبار
ز حسن دیده جهانی دو تائی بی پا خط

اگر ز حسن یکتائی دل شوی آگاه
کجا ز شوکت اطلس قبای بی پا خط

گذار وعده فردا و بگذر از دی و روز
به من بده الحال جای بی پا خط

ز باغ جنت در خواب هم کجا بینی
به چشم حال که از دل صفای بی پا خط

ز اولین قدم منزل جنون پیداست
ولی تو آنچه ز طبع رسای بی پا خط

چند در بند با دو موی فرع
اصل بخت مین ز کوی فرع

نقش بی نقش بت ز خود دریاب
همه نقشی تو ای که دوی فرع

فرع بی اصل جسم بی جانست
نیست خیر اصل آبروی فرع

هر که دریافت اصل های خویش
وارهیده ز جست و جوی فرع

اصل اصلم که اصل جمله هموست
رو نموده ولی ز کوی فرع

حال تو نالان ز حالت ای دریغ — چند بینید قیل و قالت ای دریغ
تن ور بهایی پیشه حیوان بود — دل کجا و این خیالت ای دریغ
در بلاهای هجر از هستی جودی — سو بسو راه و صبالت ای دریغ
از نهال دیگران بار یقین — بار شنگ بار و نهالت ای دریغ
کرده عادت بخور آب و خور چو گاو — گر همین باشد کمالت ای دریغ
دانه حرصت مدام تن کشید — بسته شد زان پر و بالت ای دریغ
رفته در آینه مرشد ببین — ماه در رشک از جمالت ای دریغ

نیست واقف بد بدات ای ولی
بی نشانی از نشانت ای دریغ

بجز حق نیست چون در کار عارف — دو عالم زان نباید کار عارف
سوای حق متاع دین و دنیا — نباشد هیچ در بازار عارف

بجز حق

۱۳۲
۲۷

ز غیر حق سراپا ذره وارد — بحق از حق بود افطار عارف
ز صورت تا درین گلزار معنی — بپای دل شده رفتار عارف
بظاهر پوستی از وجه باطن — ثمر آمد ز مغز اشجار عارف
بتحقیق است نه از روی تقلید — انا الحق گو در و دیوار عارف
ز یکرنگی به نیرنگی فتاده — یکی شد سبحه زنار عارف
ز حجب انما نها در گذشته — فروغ شعله اسرار عارف
فنای او بقی در خود ز خود شد — بخود بیخود بود گفتار عارف
بود گم در احد گاه حقیقت — شمار اندک و بسیار عارف

ولی از دانه دل سر کشیده
بوجه خوشه صد انبار عارف

بود حباب چه بود یعنی سر آب مطلق — آب است در حقیقه ذات حباب مطلق
از پیچ و پیچش آب نقش حباب بسر زد — وا شد چو پیچ پیچش شد آب آب مطلق
خود با خود است دایم ذات خویش قایم — از ضد و ند بر تر آمد حباب مطلق

ابر

اینجا کی گنجد حرف دوی چه سجده — بر خود چو آنچه خود شد این حجاب مطلق

در راه دوست خود را از قید خود رها کن — این است گر توانی راه صواب مطلق

از خواب در نماند بیدار پیش ماند — از آنکه وا رهاند در خویش خواب مطلق

هر سالکی که گردد از جهان سفر و فاقه — معمور پیش وطن شد چون شد خراب مطلق

علم و عمل گزیند چون علم حال خیزد — این علم حال بود در فصل و باب مطلق

تا در حقیقت باغ یک آب بیدلی ساز

در دیده ولی شد گلها گلاب مطلق

بر بام دل کسی که شد از نردبان عشق — فرش نگاه اوست جهان و جهان عشق

با عقل و عشق نسبت خاشاک و آتش است — جز دل نگشت هیچ کسی همعنان عشق

از سر عشق عاشق و معشوق سر زده — جان ها فدای محرم سر نهان عشق

گوئی حقیقت آنکه ز بند این جهان بود — شاه جهانیان است اگر در بیان عشق

چو مرغ کو دلی که ز روی ترنم نشین — کی بند دام و دانه شود پخته دان عشق

جز عشق هر چه هست نمود است بی وجود

این گفت دل بسمع وی از زبان عشق

ای دلت بُرده دلبر ادراک | خلوت فکر بستر ادراک
در ره عشق کمتر از موری | جم عقل و سکندر ادراک
کی ز آزادگی خبر دارد | بنده نفس و چاکر ادراک
باطنت تیره ظاهر آرای | چند تازی بر یور ادراک
نکته تیر عشق بس باشد | درهم انداز دفتر ادراک

بس بود ای وی معرکه گاه
یکسر عشق و لشکر ادراک

قدم را که زنی درین راه تنگ | درین راه آه است اندر درنگ
درین راه مار است و موج است و بحر | درین راه شیر و نهنگ و پلنگ
درین راه نور است و نار است و سور | درین راه دار است و شور است و ننگ
ز خود رفته کار اصراط است و شنت | بخود ماند کار جهانهاست تنگ
بود ننگ ناموس با خود وی | خود وی رفت هر که چه ناموس ننگ

بجز اشک فغان نکردی صفا — بهندو بکو دیده ام آب گنگ
مساوی است بر حال معصوم وقت — چه اقوال روم و چه فعل فرنگ
برابر بود نزد اهل فنا — چه طلا چه خشت و چه لعل و چه سنگ
ایا ساغ می معرفت را بنوش — چه می بازی از مستی شرب و بنگ
ز باطن درآ و در آیین هدایت — ز ظاهر بباطن چه دارم درنگ
صفا رو صفا شو صفا بین همه — بیا و ره پیش نه دیگر عذر لنگ
ازین بحر بی حد پر موج و شور — بجز در حیرت نیاید بچنگ

در ادراک سر حقی ای وفائی
بجز زیرکی نیست کار هوشنگ

افتاد تا گذار دلم در فضای دل — خوشم بود وسعت بی منتهای دل
با دل ز رفع شرک چه صحبت ار کرد — تنها فدای جان شد و جانها فدای دل
از راستی است اینکه نگنجید در دو کون — بر قامتی که راست شده این قبای دل
جز لذت وصال ز یارش نیافتم — آمد بیاد ز نام شجر مدعای دل

تا در لقای دل شدم اندر فنای خویشتن — اندر فنای خویشتن پیدا ز لقای دل
از غایت یکتائی و یکدلی حال دل — دل دلبرهای من شده و من دلربای دل
رو از جهات عقل ببال جهد عشق — از شش جهت نگاه کن این جلوه‌های دل

یگانه از یگانه و بیگانه گشت و رست
تا شد ولی به وجه درست آشنای دل

تمام ذاتم و جوهای ذات فی دائم — فراز حالت نفی و شعور اثباتم
ز بود نشئه وحدت وهم و فهم دوئی — بسوخت شعله توحید این اضافاتم
تمام صورت از آنم و معنی حالم — نماند شرک و گمان و رسوم عاداتم
بجز جمال حقیقت نماند منظوری — صفا ز هستی خود گشته همچو مرآتم
ز من نماند نشانی بجز نشانهٔ او — فنا بذاتم و باقی بذات بالذاتم

ولی بباغ حقیقت ز شوق در شوقم
دوئی چو رفت باد رفت جمله آفاتم

بجز اغذ ز رگ گل از پا بریده ایم — در حق بحق خوشست حق جلوه دیده ایم

جز معرفت متاع نداریم در بساط | از فرع تن به اصل دل و جان رسیده ایم
با جان جان چو پیش نشستیم بی نقاب | حجب دویی ز پیش دل و جان دریده ایم
از شش جهت به بی جهتی شد قیام ما | از خود رهیده ایم و بخود آرمیده ایم
آنجا بجان که جمله جهان است بی جهان | در خویش دیده ایم نه از کس شنیده ایم
با ما بجز حلاوت و آرام کس ندید | حلوای قند معرفت حق چشیده ایم
پیوسته همچو نافه مشکین معطریم | تا بوی عطر وحدت یکتا شمیده ایم
در ملک یکدلی بکر آن قلندریم | جان نقد داده وحدت عرفان خریده ایم
از ما بجز وصال مجوای فراق جو | شیرین لب نگار حقیقت مکیده ایم
شادی شوق و فرحت آرام بس ماست | تا از ریاض جان بگل جانا چیده ایم

جز حال حال نیست مرا در کنار ما
از قیل و قال خویش همه وارهیده ایم

ما منکران ملک عرفانیم	فارغ از کفر و دین و ایمانیم
همه مطلوب و طالب و فنیم	سربسر در وصف ذات مانیم

بهم

ازخود

از جسد چیست حرف جان صنمیم — چیست از جان که جان جانانیم
یا دُری از محیط توحیدیم — گوهری از یگان عرفانیم
سر بسر کنج وصل و تسلیم — آفت فرق و بعد و هجرانیم (قرب)
بی وجودی لباس ما گشته — از لباس وجود عریانیم
پرده جان و دل دریده ز پیش — فوق تر از دلیل و برهانیم
رفته از عقل و هوش و فهم و شعور — بی سر و پا اگرچه مستانیم
واجبیم از بدات می پرسی — بصفت آئی از جو امکانیم
دلربائی عروس شرح و دلیم — مدعای گدا و سلطانیم
متخلق بخلق اللهیم — صاف از زنگ کذب و بهتانیم
اول و آخر و نهان و عیان — غیر حق ای ولی نمیدانیم
من قصه کفر و دین ندانم — کم گو ز جهان چنین ندانم
معنی است بصورت مسطر — ظاهر تر ازین دگر هیچ ندانم
جز مهوش دل که دل ربوده — همخانه و همنشین ندانم

جز فقر و فنا و محو تسلیم | خود بین که وجود گزین ندانم
بحدی که تجرد چه قطره | وآنگه چه وجود این ندانم

چون نیست بیدل تو هم کجا ز
تحقیق شد این جز این ندانم

نه این تسبیح و نی زنار دارم | نه کفر و دین دیگر کار دارم
کجا با غیر و غیرت بسپارم | ز هر سو جلوه های یار دارم
چو مطلق نیستم در میانه | کجا پیش دیده کو دیدار دارم
فنای خود همین وصل است او دیدار | همین دیدار بس طیار دارم
بجز کار و فنا و فقر و تسلیم | کجا فرصت بدیگر کار دارم
درین کشتن مرا بی اختیار نیست | کجا این شوق این گفتار دارم

دارم چون بیدل در بحر تحقیق
ز تقلید ای پسر صد عار دارم

ای طوطی دل چو نی ز و زمزمه زن | تا زین همه جان گرد و جان یکی تن زن

دارد

١٦٨
١٢٦
١٣٤

٩٥

لوی محمد

موجی چو بخود خیزی صد بحر ز دل ریزی
برزخ جهانی تو یعنی همه دانی تو

نی تندی و نی تیزی نی رستن و نی بستن
چون تابع صفاتی تو این بند صفت بشکن

انسان چه بود خود را بحر نسبت وی چون جو
ای سر نهانی تو سر را بکش از روزن

بشکسته قفس هر جا خواهد بکند پرواز
فارغ بود از دعوا وارسته ز مکر و فن

بی تو تو همه اویی راز اینست که خود دزدی
بحری چه شد ار جوی دریاب و بخود من زن

در من بنگر من را بشناس نفس و تن را
این جان و تن و دل و من را در هم زن و بر هم زن

از خود نبر ار داری گوش شرک و چه انکاری
با خویش عجب یاری ای یار خود و دشمن

آرام گرفت داوی با تفرقه پس شادن
هیچی که ره بادی از چیست پس این من من

بس غافلی از عرفان خود در ره خود دانی
ای مرغ ریاض وصل جان گلخن چه گزینی مسکن

بجو دهنش آنی داری اثر از جانی
تا کی غم تاب نای این شیشه غم بشکن

توحید همه هستی در هستی و بی هستی
بالای خود ار ستی بشناختی ای به ز من

مشغول جهانی تو هر لحظه به تنهایی تو
بی شک همه جانی تو بگذار ولی من تن

از وهم دمائی جز بین خود ببین در خود ببین
خود را ز خود بیخود نگر بر خود ببین در خود ببین

از رنگ خود بیرنگ شو بیرنگ شو در رنگ ها
فارغ ز صلح و جنگ شو بر خود ببین در خود ببین

با خود بلای خودی بیخودی خدای خودی
درد و دوای خود خودی بر خود ببین در خود ببین

گر جا بجا فانی بود با تخت سلطانی بود
جز حق همه فانی بود بر خود ببین در خود ببین

تا کی بجاه و مال خود در علت از جهل خود
خود مانده پامال خرد بر خود ببین در خود ببین

در فکر اشیا مشو واقف ز اصل جان بشو
ای آدمی حیوان مشو بر خود ببین در خود ببین

تا چند با چون و چرا عین الجمله کو سوا
تو زیور او چون طلا بر خود ببین در خود ببین

در پرده هستی چه از اوج در پستی چه
بی معرفت مستی چه بر خود ببین در خود ببین

از عزت و ذلت برآ از نعمت و نقمت برآ
یعنی ازین علت برآ بر خود ببین در خود ببین

آرام را ادراک کن ترک خیال خام کن
مرغ هوا در دام کن بر خود ببین در خود ببین

در عرصه میدان درآ از دام و از دانه برآ
کو خواجه و خانه کجا بر خود ببین در خود ببین

خود را بجمله پاک دان برتر ز ادراک جای لامکان
بالاتر از افلاک دان بر خود ببین در خود ببین

از جسم و از جان برتری فوق جمله اکبری
در ملک حق داوری بر خود ببین در خود ببین

صاحبدلی

تا چند بی را پیشه کنی از شعر اندیشه کن
چون شیر جا در بیشه کن چون بنده بین خود در بین

در بحر خود جو را نگر در جوی خود همه او را نگر
در گل ز نی او را نگر بر خود مبین در خود ببین

اندر مکان خویش نشستیم بی مکان
این بی مکان ما چه بود غیر لامکان

تحقیق دیده ایم علیم و خبیر و حی
اندر نشان جمله بدیدست بی نشان

از بهر بی نشان همه حیران ز جهل خویش
در ملک جان و تن نبود غیر جان جان

چون گوی دکان لهو و لعب از فریب نفس
این نقد بی بها چه کنی خرج رایگان

جانان درون خانه تو بیرون در چرا
بنشین درون خانه بجانان نگر زمان

از دولت حضور جدایی تو هم خود
تا کی همیشه در بدر از بهر آب و نان

از غیر دل مجوی اگر طالبی صدق
در دل ببین جمال خدایی جهانیان

بی هجر و وصل او همه بی همه بود
در جمع و عیان ببین نبود حاجت بیان

در بحر ذات سجده و تیر ای وتی
چون قطره شود زمین تا به آسمان

۱۶۱
۹۷

اینجا چنین آنجا چنان اینجا درین آنجا در آن
اینجا خود این آنجا خود آن چه این چه آن اندر آن

آنجا منی اینجا منم آنجا روان اینجا تنم
آنجا کنی اینجا کنم اینجا در آنجا در عیان

آنجا مو اینجا موس آنجا نشان اینجا نمش
اگر نشد زین هیچکس آنجا و اینجا در گمان

اندر احد فصلی کجا بحری کجا وصلی کجا
فرعی کجا اصلی کجا اینی کجا کو جای آن

از خود گذر رو در خود و بنگر بخود زخود تو هم چنین
زین هر دو بالا کن نظر آنی منظور در آن

هم موج و هم دریا خود او کثرت نما یکتا خود او
هم بنده و مولا خود او باغ و گل و هم باغبان

هم باطن و ظاهر خود او هم اول و آخر خود او
مذکور و هم ذاکر خود او لیکن تو کجایی ای جوان

غیری نباشد غیر او در خود بخود شد ظاهر او
چون شدی و در سیر او او شد با و از او در آن

بی تعین بخود گذاری کن
سیر در عین عین باری کن

عین بی نقطه تو عین تست
نقطه را دور ساز و کاری کن

چند بنگر ز سره حدث حق
شکر یار اگذاری کن

از دو بین و در دو مبین که دو
رو بدر یار قصد یاری کن

در احد غایب آیند جمله عدد
در حقیقت ولی شماری کن

از خود چنین شد جلوه گر دریا همه با موج‌ها ... ما و شما هم ای پسر یعنی همه یزدان من
با جز لباسی پیش نه انهم از و از خویش ... سلطان نه درویش نه یعنی همه سبحان من
دانا و بینا و در دگو یا و شنوا چند ا ... خواننده ما و شما خود چیست انسان من
شاهی و لیکن شاه جان با هیچ و در لا مکان ... گر رسته از این و آن از دولت عرفان من
با خود بخود با خبر از خود بر آ در خود درا ... ای قطره با اصل آشنا شو بحر پایان من
ای من همه پس دل کجا این آیت از دل کجا ... مشکل کجا مشکل کجا آسان بین آسان من
منظر همه معنی و پس تو بر نگر همچون کس ... از وهم خود در پیش و پس در این چنین حیران
از بهر نانی چنین همچون سگان گردی حزین ... برهمت شد آفرین منصف دنیای سلطان
ظاهر برای از حزین جهل خود گر بگذر ... دیگر همه شیر نری ای حضرت انسان من
در دل در آ دل را بجو تن تن مگو دل دل مگو ... ای خود سرا با عین او کو وصل گو حرمان

گر زنده دل شد باقیست یعنی همه آن آیین

به پیش

دیگری وحدت گزین بجو دبجو دجهان ببین

خانجانانی چه باشد جانجانانا ببین
جانجانانی چه اهل خویش پیدا ببین

جانجانانی بدرد سر چو مردن در ایست
فخرهای خانجانانی از روی حیوانه ببین

جانجانانی بی‌جا تو از غم خویش
گر بجانانی نازداری این ربا دانه ببین

خانجانانی چو با جانان ای اهل شعور
گر چنینی تا بجانانی چه ساطانه ببین

خانی آن باشد که جانانی ز جا نسبت زند
گر بجانانی چه جانی خانه ویرانه ببین

جانجانانی ز درسودای جانا بست تو
آن چه و آن چه منصف باش و البسانه ببین

حضرت انسان و جانانی به جانی می‌زند
خاک کن جانی و سر از بانه ببین

حالت جانان از توحید و عرفان حاصل است
دولت جانی ز روی جهل و نفسانه ببین

دور بین را دولت جاوید جانانی بود
کوته‌اندیشی و جانی دولت فانه ببین

گر توئی جانان جانانی های خود داری سر است
دل کجا نفسی و نفسانی بی‌نا ببین

دور بین را خانجانانی ز خرهانی کم است
کوته‌اندیشی و جانی کم ز خرها ببین

شان دوسه کی این چنین و خر و خرها حسین
با چنین جانی عجب بیمار نادانه ببین

از جز و خبر بری یعنی ز نفسانی و نفس
در گذر گر آدمی ز افسانه‌ای بینی

صرف درمانی و لیکن درد و درد سر خود سنی
یاد دار از سر در دل گو گر مرد سودایی منی

عقل در دو سر بود در عشق شیدایی بس است
حالت پروانگی مرجان افسانه‌تی منی

چشم حق بین گر نداری از رسولی به اگر رود دم
جا بجا مانی مبین و جا بجا مانی ببین

نیست جای تو بیش من ای من
دشمنی و چو خویش من ای من

مطلقا نیست غیر و غیر بینی
جز تو دیگر به کیش من ای من

از تو پیداست بی تو ناپیدا
چه کمی و چه بیش من ای من

ظاهر و باطنم تویی بی شک
باعث رنج و نیش من ای من

بی تو مرهم تمام نیستی نه
با تو مرهم چو ریش من ای من

دمبدم از تو صد بلا آرد
تازه در تازه ریش من ای من

در حضوری تو غایبی آسودی
رو فنا شو ز بیش من ای من

آنچه در حدست بی‌حد است او	چیست غیر از آب در آب جو
از سر معنی سراپا بی‌حدی	رو بصورت کم نگر ای نیکخو
تو به تو وهمی نماید آن بسی	او باو تحقیق و پیدا مو بمو
مو بموی تو ازو مملو و بس	تو ز وهم خود نبینی او که کو
تو بتو بی تو همه خود او بود	ای همه او دیده در خود شو فرو
ای سبو بی یخ همه آبست بین	خود سبو در آب و آب اندر سبو
صورت معنیست این صورت همه	معنی اندر صورت و صورت در او

از تعین صرف چون موج ای ولی
اندرین بحر حقیقت شد فرو

ای همه بحری و چون موج پریشانی تو	واشو از خویش حبابا که همه آبی تو
ارچه رو بغره زنان از غم هجری در وصل	بلبل من همه گلزار گلستانی تو
ای که از طبع چرا خوار و پریشان گردی	وارث سلطنتی باطن انسانی تو
کدخدا زادگیت را چه زوال افتاده	این همه بی سر و پا در غم یک نانی تو

٩٧

زن

بدرت مسخر و مسجود ملایک بوده
ای پسر شرم بدر گو اگر انسانی تو

وانگه از حرص درین دام هوایت دارد
زان بحیوانیت افتاده ز نفسانی تو

تن پرستی و دو رنگی همه تن در تن
نه تنی جان صفتی پرتو جانانی تو

هم ازینجاست که شیطان ره دین آمد
عقل ناقص که با عز و شرف دانی تو

همتی باید و دل هم تکلی همت و شوق
علم تسلیم و فنا پیش بود از خوانی تو

همه جا رهبر و راه است و سراغ و منزل
طلب صدق کجا دم بقدم مانی تو

ای صافی دلی را سخنی صاف کند
تیره دل را چه اثر گو که کتب خوانی تو

تو در اندرون خود نگر تحقیق بین بگو من و من بگو
ادنی تو در تو مو بمو بین آن نما بگو من و من بگو

گویا توی شنوا توی بینا توی دانا توی
دانا توی بینا توی بین آن نما بگو من و من بگو

در خود ندیدی اصل خود در من نما فصل خود
بس عاقلی از وصل خود بین آن نما بگو من بگو

از وهم خود بیرون نشین چون قطره در جیحون نشین
بالاتر از گردون نشین بین آن نما بگو من و من

ای نیک مولا توی زان کل شی پیدا توی
هم موج هم دریا توی بین آن نما بگو من و من

در تجلی گل را به من آن عشق بلبل را گزین	در چهرهٔ خود گل را بین تا نگوئی تن بگو
هم نقطه و هم معنی تو همچو نه بوی گر بی تو	هر که نبی نبی دوئی بین تا نگوئی من بگو

چو بیدل بی تو تراز یور نماستی طلا
از خود در جهل خود برا بین تا نگوئی تن بگو

طلوع صبح معنی رو نموده	غبار ظلمت صورت ربوده
سراپایم حقیقت درگرفته	دلم بر بستر عرفان غنوده
حجاب جان تن از پیش شد دور	مرا از من چو معنی گم نبوده

نه بی جان و نه با جان حرف در صرف
عجب حالی بیدل را رو نموده

تا بحر وحدت تو در اظهار آمده	کثرت ز نقش موج پدیدار آمده
آن معنی نهفته که جانها فدای اوست	در صورت ظهور نمودار آمده
طوطی صفت در آینه عکس شخص دل	در پرده خیال بگفتار آمده
عارف فدای خود شده و خود را ز خود ربود	زاهد ز مکر خویش در انکار آمده

منصور راز بود چه نسبت که دم زند — خود دم ز دار انا الحق بر آمده

منصور و دار و نعرهٔ او شد که نکوست — این گو نکوست که در کار آمده

گفتار عارفان منگر چون خیال خویش — ابر حقیقت است که دُر بار آمده

از جانمان بپرس که از جسم و جان جداست — دلداده که در پی دلدار آمده

این عشق صرف دل که ز تمکین پدید نیست — بر شکل یار رفته چو اغیار آمده

نشیب و فراز چون چگونی و این و آن — در راه معرفت همه هموار آمده

از خود بخود کسی که ز روی تقین بساخت — از بار بود خویش سبکبار آمده

افسرده که در پی دنیاست روز و شب — گویا سگی است طالب مردار آمده

۱۵۵ تا کی ببحر نفس موهوم غرق باز — با فقر و فاقه ساز سزاوار آمده

این طمطراق نفس که عالم اسیر اوست — در دیده حلاوت گل خار آمده

توحید را ندید و نپرسید شیخ شهر — در قید ریش و جبه و دستار آمده

با خود گل کسی که ز خود خودش رسید — از صلح و جنگ و سوسه بیزار آمده

از بار بی سری و سری درگذشته است — از کار جمع و تفرقه بیکار آمده

سوی کسی که درج در وگشت خود نماند
در عین قرب بعد بگفتار آمده

از سرّ خویش آنکه به تفصیل محرم است
بی شک جنید وقت چو عطار آمده

منکر مباش از خود و از غیر هرچه هست
این عالم ظهور خدا زار آمده

جز شعر آنچه هست همه فخر نفس تست
شعر است فخر دل که در اخبار آمده

جاندار از آن عزیز لطیف است سر بسر
جانان برنگ و صورت جاندار آمده

در دید هندوی که نهان خفیت است
انکار کرده و آن نه ز انکار آمده ۹

شیخ و درخت شاخ و گل و خار و برگ و بار
در دیده وی همه گلزار آمده

تا ز سوی خویشتن یکسو نه‌ای
سوی بوی محرم از بی سو نه‌ای

غافلی از بو که تا کی می‌تنی
ای گل من چون گل خوشبو نه‌ای

چند گویی قصه‌های بس دراز
مختصر کن زانکه قصه گو نه‌ای

تا به نیرنگی فتاده رنگ بین
رنگها گو نیز رنگ و بو نه

مؤمنان بینند کو صوم و صلات
هندوان دانند تو هندو نه‌ای

۳۰۱

جز حقیقت ای ولی در هر دو جهان
در حقیقت مومن هست و هندو نه

زوهم تست این اوئی و مائی
تو ای نور زنقره کی جدائی

خودی تو ز وهم تست در تو
ببین بیخود خودی کو جز خدائی

همه عین است غیری نیست اینجا
تو ای قطره ز دریا کی سوائی

اگر خواهی ز خود بیرنگ مطلق
ز دل کن دور رنگ خودنمائی

شنو از گوش هوش این امر توحید
بجز حق در حقیقت تو کجائی

بخود تا با خودی در وی سر آیا
برائی درد خود بیخود دوائی

ز غفلت شد فزون بیقدری تو
ز روی معرفت بس بی بهائی

به اصل خود نظر کن تا چه چیزی
نه از ناری نه از ارض و سمائی

ز خود کن دور این ما و شما را
حجاب تو شده ما و شمائی

غبار خود نشا از دل بروبی
شوی جانان اگر از جان رهائی

درآئی در حریم وحدت صرف
اگر از هستی خود می برائی

قبای عنصری را کر دریدی
ترا سا تر ز تو موهوم تو شد

کجا فرعی که اصل اصلهایی
ز وهم خود نمیشد در بلایی

کجا بیگانه می یابی ولی را
بتوحید خدا اکر آشنایی

از خویش اگر خبر نداری
تا در پی عز دل و جایی

تا آنکه نه ز خویش وا فنی
افتاده به شور عشق عاقل

محروم ز جان بجان ارزانی
در عالم تن چه شد که شایی

در کوچه عاقلان همیشه
در بار خودی بماندی از شب

در گلشن معرفت درآیی

مفلس صفتی که زر نداری
جز مالت در بدر نداری

چون بی‌هنری هنر نداری
جز سوز و غم بسر نداری

از جسم بجان نظر نداری
جز خطره غم گر نداری

جز صحبت کاذخر نداری
ای خر صفت بسر نداری

با خود تو خودی اگر نداری

جبل

هولم

پیوسته ولی ز روی عرفان
جز صاف دلی کدر نداری

بخود تو خودی هر آنچه خواهی — در عالم جسم روح شاهی
از حد چو شوی بسوی بیحد — هر سو که روی ببین براهی
جز وصل و فراق نیست مطلق — در بحر حقی بمثال ماهی
گر خیر کنی همیشه باشی — تا بند خودی تو در گناهی
جز عشق نماند در بساطم — شد کشتی عقل با تباهی
با فقر مکن تو شان و شوکت — در جاه نه مکر به جباهی
از فرع به اصل خود نظر کن — بی دانه نه اگرچه کاهی

جز حق نبود ولی هویدا
هر که تو نه چه عذرخواهی

در وحدت خدای گر صرف شد چو دانی — دیگر بوقت میری شاهنشه زمانی
تا با غیار باشی چون جز بیار بازی — غافل ز یار باشی خود را ز خود ندانی

در موج خود چو دریا در بی تو پیدا نشست / در خود ببین هویدا اسرار لامکانی

داری تو خویش دعوا زان عاشقی ز مولا / تا با بلی بدنیا از حلقهٔ سکانی

آن معنی هست یعنی که اصل جان ثابت / پیداست از نشانت اسرار بی نشانی

در خود اگر بجوئی دریا شوی ز جوئی / بخود تمام اوئی گردانی ار بدانی

از علم رو بگردان توحید معنیم وان / باجمله باش یکسان هم ظاهر و نهانی

مشهود تو چنین شد مقصود تو همین شد / بی بود تو درین شد در خود بخود نمانی

بی بحر و اصلی تو بنگر ز بیدلی تو
در خود ببین بی تو اینی چه عین آنی

مرا با کفر و ایمان نیست کاری / ز آن و این همه باندم کناری

نه با ماده رسم اسم و جسم و جانی / ره تو از من مرا دلبر نگاری

نه از چیزی بچیزی رستم هنر / نه از کاری نگاری دی نگاری

بجز حق آنچه میدیدم در سوخت / چو سر زد از دلم طوفان ناری

برآمد از میانه بیقراری / درآمد در میان بی ننگ و عاری

جز او موجود نتوان گفت چون هست — جز او پیدا و پنهان آشکاری

تعین کو همه عین است فی عین — ز عین عین بنگر عین آری

فدای خود شوی بی‌رنگ لی باش

اگر افتد ترا در خود گذاری

چو در راه حق وحدت آمین شدی — کجا کفر مانده همه دین شدی

بود دین خاصان حق قرب حق — شدی مغز دین گر خدا بین شدی

بمعنی بجز او نه ای لیغر یز — توانی بصورت چه شد این شدی

به بیرنگی و مطلقی بوده — تقید گرفتی و رنگین شدی

زبان بر اخلاق حق ای ولی

چو شیر و شکر جمله شیرین شدی

درهم و برهم زدم با دمینی — جانجانانم نیستم نیدینی

ما حق و حق سربسر حق است و بس — غیر حق دیگر نباشد ای دنی

ما همانیم و تو خود از وهم خود — گر بسازی همچنان در بشکنی

هرچه میگوئی مساوی باشد آن | حرفهائی گفتنی ناگفتنی

میکنی معلوم تا خود چیستی | گر نقاب شرک از دل افکنی

غیر و غیریت نه بینی بعد از آن | شیشهٔ پندار خود گر بشکنی

از دکان بیخودی صرف ای ولی

از میان بردی متاع بردنی

تمام شد

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الاخر

ترجیع بند

ظاهرش عاشقی و طراری — باطنش دلبری و عیاری

ظاهر و باطنش بهم بازی — عشق از روی عشق دلداری

در تماشای عشق با یکدیگر — ظاهر از باطن است پرکاری

عاشق نامراد بیخود و مست — مهوش شوخ و رند و هشیاری

او چو مسکین بیقرار و خراب — این غنی وار گرم بازاری

او همه بیخود و گهی با خود — این همه خود بخود خدا زاری

تکاپی

هستی و نیستی بهم سوزد — چیست این عشق شعله باری

عشق معشوق و عاشق این سه — خود یکی در شمار بسیاری

خود بخود جلوه گر بحسن کشته — یار بر یار نیست اغیاری

زانکه خود صورتست خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

صورت نا نمود بی بودی — نیست قائم بخویش مفقودی

قطره گیهای همه چو خیال — نیست جز ذات آب موجودی

در لباس خلایق آن خالق — ساجدی خویش عین مسجودی

خود گدا نیست بشه مقبول — خود پسندی شعار مردودی

در حقیقت بود اقالیم — هر چه در عالم است مشهودی

غیر لوای ولی همه عین است — عابد و قت و صرف معبودی

زانکه خود صورتست خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

اندرین بحر خون دادست ببین | مغز فی مغز و مغز و پوست ببین
بار آب است گر ز روی صفات | قطره و بحر و موج و جوست ببین

ما همه نیستیم شد تحقیق | هستی ما همه همو ست ببین
از پی آب یخ فسرده صفت | سر بسر آب اندر وست ببین
اول و آخر و نهان و عیان | همه او یا همه در وست ببین

زانکه خود صورت وجود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

آب در یخ بوجه یخ پیدا | یخ بی او فسرده و شیدا
موج ها نیز هم خود دش | عین دریا و غافل از دریا
صورت قطره صورت آب است | زانکه آب است قطره قطره با
از پری و تهی خنبه نیز | همه آب است این سبوئی با
در تقید منقید اطلاق | عین خود در تعین اشیا
جیست اشیا ظهور ذات صمد | ذات او در صفات با و شبا

ما و این جمله وصف او باشد — عین نقش غیر ذات ناپیدا
ظاهر و باطن همه دریاب — عین عین است غیر غیر کجا

زانکه خود صورت است او خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

شوق و توحید و عشق و فقر و فنا — گوشه و حال و صرف بی پروا
همگی بحر لذت و آرام — از خودی بیخودی همه بالا
فارغ از نیستی و از هستی — وارهیده ز ضیق ارض و سما
از وجود و عدم قدم رانده — از فنا و بقا نشسته صفا
تا که هستی چو بند می باشی — نیستی وجه بند و مولا
از بهشت و جهنم و میزان — نیست از نیست هیچ خوف و رجا
متصف نیست کس باین اوصاف — ای ولی غیر اهل فقر و فنا

زانکه خود صورت است او خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

بینی

نیست غیری و غیر وهم خیال — باشد اغیار و محال محال

زانکه لا ضد و ند بالذات است — لاشریک و مقدس و متعال

بحت و بحت و مطلق و بیرنگ — حد کجا قید کو چه رنگ و خیال

همه بعد و هم صورت اسما — رو بمعنی همه بری ز زوال

در بر خویش هر که بیرنگ است — شد مصفا ز رنگ نقص و کمال

در خود از خود ببینه بین خود را — این چنین هر که دید گشت نهال

ماند نقش بهجر نادیده — نام این دید چیست عین ضلال

زانکه خود صورت است خود معنی

لیس فی جبه غیر حق یعنی

ما چه باشیم هستی مطلق — نیست موجود غیر هستی حق

ما و من از میان شد و معدوم — گر حجاب صفات گردد شق

شد بتوحید و معرفت دانا — ماند در شرک و در گمان احمق

اعتبار است صورت باطل — حق بحق ظاهر است این بر حق

جملهٔ اشیا صفات ذات آمد — در مقید خود آمده مطلق

زانکه خود صورت است خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

لفظ ما اعتبار معتبر است — همه معنی است آنچه در نظر است

در خود نیست جز ز دریا آب — من عرف شاهد چنین خبر است

محض اسمی و از مسمائی — اندرین بین هر کسی نگر است

آنچه منظور صاحب نظر است — ناظر وقت نور هر بصر است

هر که از خشک و تر گذر کرده — آن گدا پادشاه بحر و بر است

هست معذور زین نظر حیوان — این سعادت میسر بشر است

روز چشم ولی به بین در خود — همه حق است آنچه در نظر است

زانکه خود صورت است خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

غیر حق نیست آنچه می بینی — همه حق است چون نکو نگر بینی

این کثافت را وجودی نیست | جز لطافت مبین اگر بینی
گر میسر شود نهال شوی | علم توحید و وحدت در بینی
شاه وقتی تو بی غرض بیساز | چند در قید رسم و آیینی
اهل دینی ز خود چو آزادی | تنگی با خودیست بی دینی
گنج آرام صرف دریابی | گنج فقر و فنا چو بگزینی
شو صفا از غبار خود بابا | از صفائی همه صفا بینی

زانکه خود صورتست او خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

گفتگوهای ز ما نبود | زانکه گویا بجز خدا نبود
ما و این گفتگوی ما معلوم | یا بجز شخص عکس را نبود
مو بمو غیر او محال آید | غیر بینی تو روا نبود
موج از بحر چون جدا آید | عین فی عین ما سوا نبود
جز جدا نیست آنچه خود گشته | دور و نزدیک در خدا نبود

اهل دل داند این معما را | این نطق اهل نفس را نبود
های بی پا و این سعادت ما | های یا ها محنت بلا نبود
فقر ما نعمت غنای تمام آرد | جز بفقر و فنا غنا نبود
مرد باید بشوق و درد دایم | درد جز خانهٔ دوا نبود
شو مصفا ز صحبت شربت | صاف می نی بجز صفا نبود

زانکه خود صورتست و خود معنی
لیس فی جبه غیر حق یعنی

احد یک و بد نمی بینیم | اینما جز احد نمی بینیم
قایل و سامع و علیم و خبیر | غیر ذات صمد نمی بینیم
صورت قید و کد تن فانی | روح را قید و کد نمی بینیم
غیر جانی که محو حق گشته | عارفان را جسد نمی بینیم
ای ولی در محیط توحیدش | جسم و جان جز و نمی بینیم

زانکه خود صورتست و خود معنی

لیس فی جبه غیر حق یعنی

تمام شد

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

انتخاب قطعات

صدف سینه تا شکافته ایم — گوهر بی نظیر یافته ایم
گشت فانوس تا بدل تنها — ظلمت ما ربود نور خدا

وله

نور خورشید جان هویدا شد — ظلمت لیل تن تباه شد
زان اضافات و رسم و شده — خانهٔ ما محل نور شده

وله

بی زر و زر

برف در خود تمام آب بود / برف بی آب چون سراب بود
آب اگر در برف خود دانی / پس یقین جمله عین حق دانی

وله

هر که از خود خلاص میگردد / مطلب عام خاص میگردد
ظلمت او بدل بنور شود / همچو خورشید در ظهور شود

وله

چند چون حلقه بر دران باشی / در ته بار دیگران باشی
آدمی زاده چو شیر بیا / اندرین معرکه دلیر بیا

وله

او نیک است با کسی نی بد / خار و گل را ز آب هست مدد
نیک بد را بجز وجودی نیست / خار و گل هر دو جز نمودی نیست

وله

خار گل هر دو در یکی بودند / هر دو بیرنگ بی شکی بودند

چون بشیر پاک سوی پاک شدند | مظهر فعل صلح و جنگ شدند

ولہ

شیر و روبه چو خار و گل یکجا | درج بودند با زمین و سما

سر کشیدند چون ز یک دانه | جز یکانه نه اند بیگانه

ولہ

در جهان گر سکندری باشد | تیره دل کمتر از خری باشد

زنده دل را بگو که تو شاهی | گرچه بر خاک کمتر از کاهی

ولہ

کیست در جان غیر جانانت | نیست جانان سوای این جانت

تو ازین جان و تن نه واقف | در منی و ز من نه واقف

ولہ

هر که او پاک نفس ضبط نکرد | هرچه او کرد جز بخبط نکرد

نفس غالب چو دل شود مغلوب | دور افتاد طالب از مطلوب

گلزار

نکند راز حق چه گرد حق تفسیر — نیست جز حق ولی سمیع و بصیر
چون علیم و خبیر نیست جز او — چه گدا و چه میر نیست جز او

وله

گر کند عشق در دل تو وطن — گر بود گلخنی شود گلشن
هر کجا شاه خیمه برپا کرد — به ز گلزار روی صحرا کرد

وله

بی سری از بار هیچ مگو — مرده راز کار هیچ مگو
هر که فارغ ز بار تن گردد — کی ته بار ما و من گردد

وله

گرد خود گرد دایم از مردی — چند در گرد دیگران گردی
نیست جز مرد اندرین گردت — گر ببینی ز خود کند فردت

وله

هر که او را ز خود خبر نبود — اندرین حلقه غیر خر نبود

بنگر کم ز چشم بیجان است | نیست آباد شهر ویران است

ولـه

تو چو لفظی و معنیت مولاست | معنی تو ز لفظ تو پیداست
چون معنی ز لفظ خود آیی | قطره کلیت نماند دریایی

ولـه

دل بدست آر و بیقرار مشو | در پی آب و دانه خوار مشو
از اضافات و رسم گر فردی | با توکل نشین اگر مردی

ولـه

چند در دام دانه و آبی | چند از تاب خویش بیتابی
دام بشکن ز پیچ و تاب برآ | به حجابی از این حجاب برآ

ولـه

ای گدا بر امیری بابا | چند باری به پیری بابا
اگر از اصل خود شدی ماهر | باطن خود ز خود مکن ظاهر

ای زاهد

وله

نی زنهای حکایتی دارد | نه که از خود شکایتی دارد
هر که از نی بسوی نائی شد | از خودی فارغ از خدائی شد

وله

نور خور کز خور رسوا یائی | این خودی از خدا جدائی
نور از خور اگر جدا نبود | در خودی تو آن ز حق جدا نبود

وله

جای حق گشت ای نگاه بمن | نیست جز حق درون خانهٔ من
چون مقید فدای مطلق شد | خانهٔ ما نماند از حق شد

وله

یافتم خانه ز انجا نانه | زان نشستم درست در خانه
گفتگوی سفر شده کوتاه | رو نموده چو یوسفم از چاه

وله

مسجد و کعبه نیست جز دل من — جز خدا نیست هیچ حاصل من

باطن خود چو کافتم در خود — مغز بی پوست یافتم در خود

ولە

رفت از پیش نقش چون و چرا — شد فدای خدا خودی ما

جز خدا نیست حاصلم اکنون — بی غم هجر واصلم اکنون

ولە

درد شد درد تا دوا دیدم — خودیم رفت تا خدا دیدم

شد مبدل خودی من بخدا — ظاهر و باطنم نماند سوا

ولە

آنکه در خود بخود بنا شد او — از خودی خدا بود یکسو

نیست گشته ز خود سراپایش — مرده را از خود و خدا کم گو

ولە

از گمان دم مزن یقین نبود — پیش ما جای کفر و دین نبود

ما همه ایم مطلق و تنزیه | که بود جلوه گر درین تشبیه

وله

این تمام منزهان باشد | کی درو جای اینکسان باشد

شو منزه ز خود بیا اینجا | ورنه چون سگ برو میا اینجا

وله

ما جدا از خود شناخته ایم | این خودی را تمام باخته ایم

خالص و مخلصیم ما از کل | نشناسیم خار را از گل

وله

هر که با جانجان رسیده بود | از دل و عقل و جان رهیده بود

برشد از جانجان ز خود خالی | بی صدف یافت جوهر عالی

وله

صدف نیست از جواهر پر | هست هر ذره را فروغ از خور

حیف در باطنت گذر نشده | بیخود از خود ترا خبر نشده

وله

تو همانی هر آنچه میجوئی
عین حق بی چه شد اگر جوئی
جوی خود را ز بحر گردانی
از چه در بند خویش درمانی

وله

گر در این خانه شور شد چه غم است
کور تن گر به گور شد چه غم است
مرغ چون از قفس پرید رسید
جای خود باغ و دشت و صحرا دید

وله

آخر این مشت خاک خاک شود
روی جان از غبار پاک شود
چون از این ضیق تن سوی گلشن شد
محو در جان جان از این تن شد

وله

چون به تحقیق عین شوی دانی
بی تن و جان تو صرف جانانی
آنچه دانی تو زان جدا باشی
چند که عین و گه سوا باشی

وله

نحن اقرب و هو معکم گفت | دولت وصل هست اینجا مفت
چون ازین مفت غافل افتادی | بند بندی بنام آزادی

ولە

این کمالات بجز خیال مدان | ده هزاری شدن کمال مدان
یکی ده مشو زده یک شو | علم وحدت بخوان و بی شک شو

ولە

تا ازین خانه هجر را بردم | وصل را دست بسته آوردم
محض آرام فرش جانم شد | وحدت صرف آشنایم شد

ولە

ما سر خود بریده میگوییم | جامه تن دریده میگوییم
آنچه گوییم حرف جانان است | که درانجا نه جسم نه جان است

ولە

خانه عمر تو خمی دارد | زانکه بنیاد بر دمی دارد
زود بنیاد خانه آگه شو | چند بی راه بر سر ره شو

ولە

من همانم مرا چه منخواهم / از خود و وصل خویش آگاهم

پاره کردم قبای موهومی / گشت معلوم رای مفهومی

ولە

تا خودی با خدای خود دادیم / از خودی عور و دور افتادیم

جز خدا نیست در خودم اکنون / فارغ از بار خود شدم اکنون

ولە

مرده را بار نی خبری باشد / مرده را درد نی سری باشد

مرده آزاد شد ز جمله قیود / مرده را نیست جان کجاست وجود

ولە

نیست یک ذره با زیست مرده نما / که در او کرده خود حقیقت جا

ای خوشا نیستی که در حق شد / در تقیید نماند مطلق شد

ولە

آسمان و زمین درین دام — جمع بودند جمله در رحام
چون زخانه برآمدند همه — ظاهر از باطن آمدند همه

ولـه

بی خلل آنکه نیست وسواسش — گشت یکسان غبار و افلاکش
خودی بیخودی نماند در او — غرق در بحر شد سبوی او

ولـه

تا سبوی تجلی خود دیدم — سر بسر آب بود بگزیدم
اسم و جسمش بحر نمود نبود — آن نمودش سوای بود نبود

ولـه

تا نشستیم بخانهٔ عرفان — خانه بد گشت خود ویران
تا که کارم بمعرفت افتاد — خرمن ننگ و نام شد برباد

ولـه

کس نشد غیر معرفت یارم — غیر توحید نیست درکارم

در من از من کنون نشانی نیست	در برم غیر جانجانی نیست

وله

با حقیقت دل تو مایل نیست	ورنه ما هیچ مشکل نیست
از حقیقت اگر دوا نکنی	میرود جمله در دماونی

وله

کافران کافریست میگویند	مومنان مومنی است میجویند
من نه مومن نه کافرم در خود	نه منعم و مسافرم در خود

وله

دل خود را چو آینه نازکن	گر کنی رو بروی نازکن
آینه چون بگل شود دیگر	تا که شینی میشود سراپا او

وله

چیست دل ای دلی که مرآت	که بود در دست تو آیت
روی مرآت را چو زنگ گرفت	جان حایل صفات سنگ گرفت

تمام

ولە

ظاهر و باطن حباب به بین
همه از آب عین آب به بین
اول و آخرش چنین میدان
همه آب است از یقین میدان

ولە

تا که توحید رو نمود بهم
بیم و امید را ربود بهم
غیر آرام صرف هیچ نماند
هر دو ستار تار و هیچ نماند

ولە

علم و معلوم و عالم این هر یک
کیست آن تو داند این بی شک
آن یکی را اگر ز خود دانی
بستهٔ اسم و جسم کی تانی

ولە

١٢٧ چون عبادت بترک عادت شد
ترک عادت عجب عبادت شد
چون ز عادات دور می باشی
ای پسر محو نور می باشی

ولە

پاک کن نفس گر شهی باشد
در ره فقر اسب لهی باشد
آنکه در راه فقر می آید
نفس را چاکری بفرماید

وله

آب در خود حباب میجوید
موج در آب آب میجوید
نشده واقف از جدائی خویش
مانده از آب در جدائی خویش

وله

هر که از بود خود شده تاراج
او بداند حقیقت معراج
آنکه در بند جهل هستی ماند
رفت از اوج سوی پستی ماند

وله

تا که با جهل هستی خویشی
همه در بند هستی خویشی
چون ازین جهل خود خلاص شوی
محرم از حال عام و خاص شوی

وله

در تن تو به بین که جانی هست
در مکان تو لا مکانی هست

از نهان

از مکان سوی لامکانی باش | بگذر از تن بجای جان باش

ولـه

بی نشانی و بانشانی تو | جان و تن چیست جمله جانی تو
از نشانت ترا نشد خبری | سوی باطن نگر زده نظری

ولـه

کی سخن را شنیده میگویم | آنچه گوییم دیدم میگویم
نیست تقلید کار صاف دلان | هست تحقیق کار صاف دلان

ولـه

چند در بند این زمان و زمین | شش جهت را گرفته صاف نشین
تا که برتر ازین جهات شوی | محو در ذات بی صفات شوی

ولـه

بده از دست دل بدست آور | تا شوی در ره خدا یاور
دل بدست آنکه کرد او مرد است | ورنه چون نخ فسرده و سرد است

وله

هر که او از خود و خدا خالیست — او نه فانی نه نقش بر قالیست
صاف و پاک و لطیف و صرف ذات — که منزه بود ز جمله صفات

وله

رو نمود خدای ما امروز — شاه ما شد گدای ما امروز
از گدایی و از شهی رستیم — با خدایی خود ولی شستیم

وله

این کشند چون نشانه نشین — فارغ از خانقاه خانه نشین
باغ آرام و معرفت بگزین — چند اندر سرای کفر و دین

وله

آتش فقر و معرفت افروز — خرمن عُجب و شان و شوکت سوز
جمله اسباب هستی موهوم — خیز و از لوح دل بکن معدوم

وله

کی و خانه

خس و خاشاک تن چو رفت از پیش
غیر جانان چه ماند ای درویش

خس و خاشاک تن ز دل کن دور
تا منور شوی همه با نور

ولہ

متخلق بخلق یزدان باش
چند بار زهد شوی جان باش

همه اخلاق هستی و تو همی
دور کن تا ز خود جدا فهمی

ولہ

هستی و تو همی تو پرده تست
چند در پرده میشوی ای سست

دست توحید حق تر آور خویش
پرده ها دور کن همه از پیش

ولہ

جا بجانی پی تمنی این حیف
شوهری کو زنی فی این حیف

در کثافات بند عاداتی
زان پی رسم و با اضافاتی

ولہ

در حضوری تو غایبی از جهل
در چه افتاده زین همت سهل

پرده از پیش دیده ات بردار — انبیا در نگر همه دلدار

وله

کو بکو یار و سو بسو یار است — رو برو یار و مو بمو یار است

دیده معرفت اگر داری — یار یاری چرا که با یاری

وله

آن حقیقت بسیط پیدا این — کل شیء محیط پیدا این

چند باشد ترا چرا و چون — هیچ جایی مبین ز بیرون

وله

ذره نیست خالی از معنی — نیست بی او چه جسم و جان یعنی

همه را جان و تن از او باشد — چه ازو پاک جمله او باشد

وله

نی چو گل نی چو خار و چون خس — ما نه دشمن نه دوستیم بکس

در همه بی همه یکی بدیم — عین بسیار و اندکی دیدم

وله

دادی از دست خود نکویی را — کرده پیشه عیب جویی را
حیف بر عقل و بر شعور تو — شد ز گلشن همه چه عبور تو

وله

خانهٔ عمر تو که بر باد است — نقش تر از آب و سست بنیاد است
از غلط تکیه کرده بر باد — چه نشستی بجای بی بنیاد

وله

چند نازی به دولت فانی — فخر بر جاه و حشمت دنیا نی
آخر آن گور و این نشست در وی — که در انجا نه شب نه باشد و نه می

وله

درگذر از خود و خدایی هم — قرب و وست همی این جدایی هم
غرق در بحر معرفت می باش — صرف فی صرف بی جهت می باش

وله

صاف و صرفی و از خودی بیرون	نیستی قطره خود تویی جیحون
وهم تو صاف را چو درد نمود	این کلان را ببین چه خورد نمود

ولہ

گرد موهوم را بروب از دل	باش بی وهم اندرین منزل
منزلت چون ز گرد پاک شود	بحلاوت نشین چه باک شود

ولہ

قصه‌های دراز کن کوتاه	ای گدا در نگر حقیقت شاه
چون شوی روبروی شه خویش	تو گدایی که شاهی ای درویش

ولہ

گر تو از حال نیست آگاهی	سهل دانی گدایی و شاهی
نیست از جمله در امان هاشد	از نشان کی در و نشان باشد

ولہ

توبه کن از خودی اگر بینی	وارهی تا ز وصف جان و تنی

چون منی

چون نمانی تو مطلقا ما این — در میان چیست باقی بجز عین

وله

ما همه پاک و صاف و بی‌رنگیم — گرچه پیدا بصورت و رنگیم
صورت ما ز معنی ما این — کل شیء محیط مولا این

وله

در دل خویش سیر باید کرد — چند در عین و غیر باید کرد
تا توئی عین و غیر میجوئی
چون توئی رفت بی تو تو اوئی
هیچ موجی برون دریا نیست — هیچ چیزی برون مولا نیست
در یکی بحر این همه امواج
باید گر خود غنی و خود محتاج
بعد مردن ولی کجا پاک است — خاک در خاک پاک در پاک است
این چنین هر که از یقین داند

جمع بی تفرقه داشتن باید

گفتن و ناگفتن از او بین	بی زبانی به سخن بنگرین

نائی از نی ز دست بگذارد
نی بیچاره چاره کی دارد

گردن خویش آنکه او بشکست	بر رخ قیل و قال در را بست

حال حال است نقد حال او
هست بی نقص این کمال او

وصل بی فصل شد نصیب ما	شد حبیب آخر این رقیب ما

جنگ ها شد بدل به صلح تمام
ماند با ما حلاوت و آرام

زنده کن دل که زنده دل شاهی است	زنده دل را بسوی حق راهی است

مرده دل خانه ایست انبار
که بود پر ز گرد و از خس و خار

آنکه او محض پوست می بیند کی زهر ذره دوست می بیند

آنکه در پوست مغز خود جوید
وحده لا شریک له گوید

پرده نیست در میان پیدا در طلا زیورست عین طلا

بنگر در تعین و در عین
نیست جز حجب و پرده ها بین

دیده من دریچه روح است کشتی تن برای آن نوح است

تا ز طوفان جهل درگذرد
رخت بر اوج معرفت ببرد

وله

چند با دیر و خانقاه شوی غافل از شاه و جای شاه شوی

شاه در تست تو بلعبه دیر
عین خود را تمام بین غیر

غیر وهم تو بسیج غیری نیست	در نه پیدا الکنشت و دیری نیست
کل شیء محیط اگر خوانی	کافر و کفر غیر کی دانی
کفر و اسلام را ز دل کن دور	غرق شو موج وش به قلزم نور
کفر و اسلام هر دو بند رهند	دزد و دربان راه پادشهند
آتش اندر جهان کهنه فکن	بیخ و بنیاد این ز دل برکن
سیر کن در فضای وحدانی	چند در ضیق عنصری مانی
پاک را پاک بین چو خاک مبین	اصل خود را بغیر پاک مبین
صاف و پاکی اگرچه در خاکی	خاک گر رفت کی رود پاکی
گرم کن این تنور دل با با	گر بخواهی حضور دل با با

ان وحدت درین تنور بکن
جای خود در اندرون نور بکن

بگذار تن درون جان جا کن | باطن خود تمام پیدا کن

گرد ظاهر بروب از خانه
تا درآید بشوق جانانه

دست تو خالی از مراد تو | آن مراد تو در نهاد تو

در خود از خود اگر نظاره کنی
بر مراد دل تو چاره کنی

چند گوییم از کون و فساد | با تو چند هر چه بادا باد

بلبلان باغ تو چندیم
آن بگوییم آنچه ما دیدیم

داند از آدم قدر آزادی | اهل عجم را چه قدر ارشادی

هر که در قید خود مدام بود

جز غم او در اغدا کدام بود

جاه پری بود چو چاه عمیق | اندرین چاه هر که گشت غریق

روی بالا کنی نمی‌بینند
غیر آن چه زبری نمی‌بیند

نفس تا زیر دست تو نشود | از تو این بند و بست نشود

عقل تو تا مطیع او نباشد
قول و فعل تو کی نکو باشد

آدمی کار آدمیت کن | دل صفا دار و پاک نیت کن

صاف دل هست غیر نباید
که ندارد درو بجز حق راه

ظاهر و باطن تو پاک خوش است | پاک از صفت آب خاک خوش است

چون ز اوصاف خود صفا از تهی
بیخودی در خدا ز آسائی

عجبی

عیب پوشی شعار اهل دل است	همه صلح کار اهل دل است

آنکه در کُل سی چند اند
ذره‌ئی از وجد اند

بستهٔ قیل و قال بوالهوس است	نیم حرفی ز حال خوان کش خوش است

گر بخوانی هزار جلد از قال
در دسر شد اگر نداری حال

کشتی معرفت بدست آر	از چنین بحر هولناک گذر

بگذری چون گذار کشتی را
در میانه میار کشتی را

اول و آخر یگانه ببین	غیر مطلق همه بهانه ببین

بحر مطلق که بحد اوست جهات
اوست چون ذات جمله چو صفات

عین عین است عین این اعیان	که بود اصل هر وجود و جان

بنگر باطن تعین و عین
عین عین است اعین عین و عین

عین عین است صرف احدیت
برتر از عین و غیر و ضدیت

هر که در عین عین فانی شد
جان و تن رفت جای بیجا شد

غیر حق نیست ذره پیدا
پس که بیند بغیر او او را

غیر چون نیست پس جدا که بود
در دو عالم بجز خدا که بود

خاک خود را بخاک خود دادم
پاک خود را بپاک خود دادم

نی چو پاکم ولی نه خاکم من
اصل این خاک و اصل این پاکم

خاک پاک صفات من میدان ۸۱
تخم این جمله ذات من میدان

هر که از سر من شود محرم

در خدا ایند او همه عالم

هیچ راهی قریب تر بخدا | جز ره بیخودی نشد پیدا

در ره بیخودی اگر آئی
قرب بی بعد را تو می شائی

تو که پیوسته در حجاب خودی | آفتابی چرا نقاب خودی

پرده وهم خود ز خود کن دور
تا نیابی حجاب ظلمت و نور

قطره خود برای خود تو خودی | غافل از خود بجای خود تو خودی

از خودی گر به اصل خود نگری
فرع تو وهم تو از و گذری

گشت عالم ترین خلق خدا | کرده در بند حرص و هوا

او محاسب بود به نفس خویش
تا ز حد پای خود نماند پیش

خویش

چند در گرد این جهان گردی / سفر از خویش کن اگر مردی

آنکه از نفس خود سفر کرده / در خود از خود ولی گذر کرده

چند با خلق تا خدا می باش / با خدا از خودی جدا می باش

در حقیقت دمی گذار بکن / از خودی خدا اقرار بکن

همه در نیست و تو برون چو خود / نیستی محرم از درون خود

پرده خود ز پیش خود بردار / پای خود را درون خانه گذار

قدم تو درون تو اوی / شک و شرکت برون تو اوی

گر به معنی بطون خود بخود / می نشینی درون خود بخود

حی و قیوم عالم و دانا / قایل و هم سمیع و هم بینا

نیز

غیر او نیست در همه اشیا
چیست اشیا که عین ذات خدا

جسم تو چشمه ایست نورانی
اصل این چشمه را اگر دانی

جای خود را درون نور کنی
ظلمت خود ز پیش دور کنی

ذات پاکی که بیحد و بحت است
فوق هر فوق تحت هر تحت است

همه ذرات کاینات دروست
چه ذره جمله ای ولی همه اوست

هر که دل را پر از خدا دارد
خودی خود ز خود جدا دارد

در یکی خانه ای ولی دو وجود
نتوانند نور و ظلمت بود

دل ما خانه خدا گشته
از هوا و هوس صفا گشته

ظلمت خطره را درو چه گذر

شده از نور معرفت انور

هر که او نفس خویش زیر نکرد | عقل دل را برو دلیر نکرد

مانده در ظلمت جهل و ننگ مکتوم
گشت از وحدت خدا محروم

صاحب خانه به خانه | میوه خود خودی درینجا

لذت میوه را اگر دانی
غیر او ساعتی تو کی مانی

تمام شد

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

انتخاب باعیات

سلطانی و تاج و تخت و شاهی هیچ است
یعنی همه بی قرب الهی هیچ است

در وقت سخن اگر کنی آنچه کنی
چون وقت بگذشت عذرخواهی هیچ است

ای خود در خدائی تو سوائی تحقیق
با او باقی بجود فنائی تحقیق

از نفخه هو هو و بهائی تحقیق
در خود بنگر که خود خدائی تحقیق

عارف همه در همه او را بیند
بی تحرکی او هستی خود را بیند

از جمله صور معنی احد یابد
آتش خود اگر سپند را بیند

در خود برسیده به جائی برسد
در لفظ بدید هر که او معنی دید

این رمز زمین عرف مگر بشنیدی
حل معنی ز حل لفظ است پدید

از نقد به نسیه آرمیدن تا کی
غیر از رخ آن نگار دیدن تا کی

از بیخودی است چو خودی بر فن
بیهوده چنین ره دویدن تا کی

یا رب خودی عکس خدائی آمد
در آب حباب کی جدائی آمد

از دیده معرفت چو بینی در خود
او هست که در لباس مائی آمد

در خود چو بدیدم بدیدم خبر او
چون نیست که غیر مغز خود هست او

این قطره که بحر آب ندارد بودی
جز بحر روان نیست ولی صورت جو

در فقر و فنا کسی که یکتا مانده
او رفته ز خود تمام مولا مانده

چون یخ که با فتاب نشست دمی
شد نیست ز خویش آب دریا مانده

در راه خدا فنای تو رهبر تست
گشتی چو ز خود فنا بقا رهبر تست

از عالم خود هیچ نداری چیزی
زان که طلب میکنی آن در بر تست

این جمله درست جمله پس اوست ببین
امواج نمای بحر ای دوست ببین

بی اصل وجود فرع خود نیست محال
بی تغیر بمانده است این نسبت ببین

تا کی ز فریب نفس شهوت بازی
روز و شب خود صرف به غفلت سازی

قول دگر و فعل دگر حال دگر

با اینهمه پر دانش خود می نازی

درمانده به بند حرص مشت گلی　　شیری و چو روباه نداری دلکی

مردانه در آ اگر حلاوت خواهی
در عالم بیخودی بکن سیر گلی

گویائی و شنوائی و بینائیها　　از پرتو روح تن برعنائی ها

دریاب یکی است قایل و سامع وقف
از اوی او شده این هائی ها

از باده معرفت چو مستی سرشار　　عارف که ندارد به سر و پای کار

در کار رکارهای عالم بیکار
آرام گرفته در بر وصل نگار

از فقر و فنا آنکه سرانجام گرفت　　از خود برمید و با حق آرام گرفت

مرغ زیرک چو از قفس بیرون شد
دل از هوس دانه و از دام گرفت

تا سینه ز کبر و کینه آلوده بود
صد حیله اگر کنی تو بیهوده بود
بر صاف دلی آمده موقوف همه
این حرف مگر گوش تو نشنوده بود

این خوی خودی ز و هم نیکی و بدی است
نیکی ز بدی و زشتگی و خودی است
از معرفت این سراغ باید اشنود
در خود بنگر که خود خدائی خودی است

خود اوست ولی به من که من میگوید
من میگوید و صد سخن میگوید
اندر دهنی تو و دهن دیگر هست
تو پنداری که این دهن میگوید

او بی همه و همه از و پر دیدم
در ذره هزار جلوه خور دیدم
این قطره که صد بحر از و سر زده است
اندر صدف وجود چون در دیدم

خالی نبود مائی تو از اوئی
در خویش بجو اگر خدا را جوئی

۹۵

درج اند همه درو و او در همه نیز
شش سو بنگر به جدی بی سوئی

این جمله جدا از اوج سما تا به زمین | در وحدت بیحدی او محو ببین

پیدا و نهان عالم پیدا و نهان
یعنی که ظهور مظهر اوست ببین

عالم که به علم خود عمل ننماید | جز ریب دریا دگر همه کم داند

دریا که بی عمل از این علم فقط
در گل چو خری بترک و شک درماند

این اوست که در لباس ما آمده است | یعنی دریا موج نما آمده است

پوشیده قبای خلق از خلوت غیب
کنت کنزاً گفت خدا آمده است

هرگاه خودی عکس خدا می آید | زان دیدهٔ او به لبس ما می آید

گوئی که به بند خود گرفتارم سخت

دانستن چو ز خود رهایی آمد

در عالم روح کدخدایی دریاب　　بیگانه نما و آشنایی دریاب

در بادیه هجر تو خود تشنه لبی
ای موج ز بحر کی جدایی دریاب

این بحر که در تموج از جوش خود است　　در عین خموشی است و در هوش خود است

بیچاره و هیچ شده شد
از شدت موج زار بر جوش خود است

بیهوده بخود تهمت هستی کردن　　با خود ماندن خود پرستی کردن

یکبار گسستن این هستی خود
بهتر ز هزار بت شکستی کردن

از چاه خودی سری بالا کردن　　آهنگ وصال حق تعالی کردن

از همت پست هیچ ناید کار
اینها همه از همت والا کردن

ملک

سالک تن نفس و جسم و جان چاک زده
دیوانه صفت به سر ز غم خاک زده

وارسته ز بیم مرگ و امید حیات
این خیمهٔ دل فوق ز افلاک زده

از جسم بجان ز جان بجانان که رسید
آنکو که همه در و دو او و در همه دید

از گوش شنیده شو اگر دیده بود
کو وعده و کو نسیه که نقد است آید

جمعی که بخواب و خور چو حیوان مانند
در بادیهٔ بحر پریشان مانند

تا دیده جمال حق در آیینهٔ جان
چون دیده ز دید خویش پنهان مانند

در قید مقال چند ای طالب حال
حال تو پراگنده از این قیل و قال

این هده سلوک و جد و جهد تو همه
بی نفی خواطر چه بود [illegible]

در خانهٔ عاریت نشستی بغلط
عهدی بستی و آن شکستی بغلط.

آخر چو ازین سرا روان خواهی شد
بالای فلکی خانه به پستی بغلط

از پرتو جان جسم جمالی دارد
رنگی و نشانی و کمالی دارد

بی پرتو او پشت گلی بیهوده
چون مرده نه قالی و نه حالی دارد

آنها که بدنیا سر سودا دارند
پیوسته همین خوی آتش دنیا دارند

زغایت حرص در بدر سرگردان
خود را چو سگی همیشه رسوا دارند

نزدیکی و پیوسته دم دوری را
داری سر جنون مهجوری را

چون عکس در آینه تو اندر بدنی
شاهی گرفته کار مزدوری را

عین است همه آنچه در تعین دانی
ذات است صفات گفته او را خوانی

مطلق چو مقید آمد اشیا گشته

ان قد

این قید چو رفت صرف مطلق باشی

زاهد نازد بزهد و با صوم و نماز
عارف نازد بوصل آن عمر گداز

عاشق نازد بجلوهٔ روی نگار
من با دل رفته و بحق مانده بناز

آنکو که ببرد این چو دی ابجدا
شد محو خدا اماند در بند سوا

در کارش توحید فراغت دارد
بی وهم کشیده بادهٔ فقر و فنا

غافل مشو از فریب نفس سرکش
او را ز غرور راه چو مردان برکش

گر طالب آرام و حلاوت هستی
جامی ز می معرفت حق درکش

گر یکدم باد بی تو بر آید چه غمست
در گور اگر گور تن آید چه غمست

بگشت چو آینه شود عکس بشخص
گر فرع به اصل خود در آید چه غمست

ای مرغ که آشیان جمال است ترا | جمعیت و معرفت و بال است ترا

پرواز تو با هیچ نباید بسته
دریاب خود که این کمال است ترا

هر چیز و هر آنچه در جهان آمده است | از خلوت دل ولی عیان آمده است

در صورت هر مکان چو نیکو نگری
معنی است همه که لا مکان آمده است

دریاب که در جای تو بی جایی هست | در خلوت های تو بی پایی هست

یعنی بلباس تو که یکتایی هست
دانایی و شنوایی و گویایی هست

در نقش شبیه صورت نقاش عیان | از آینه نیست عکس وی پنهان

چون آلت تصویر درینجا عدم است
صانع شده در لباس مصنوع عیان

دار السفر است این جهان فانی | ما جمله مسافر ره یزدانی

بلکه انی

تکلیف سوم صوم ای مقبل وقت … واجب کجا تو بر مسافر خواهی

وله

فانی شده را با سر و سامان چه غرض … با کفر چه مقصود و ز ایمان چه غرض
از خویش گذشته را که غایب بحق است … با وحدت توحید و بعرفان چه غرض

تا دل بکدورات من و ماهی هست … نفس تو بشهوات و بخود راهی هست
چون دل ز کدورات دوئی برگیری … این نفس دگر هرچه که فرمائی هست

تا آنکه غرور خودنمائی داری … با نفس بسی آشنائی داری
بر اوج حقیقت نتوانی آمد … بر گردن دل ز هستی بارهائی داری

با غفلت و شرک و وهم قانع چه شوی … غافل ز جمال صنع و صانع چه شوی
از راه حقیقت الحقایق تو

خود کم از این خلق تابع چه شوی

دانستن خود فنای خود آمده است
آرام بقای خود آمده است

مرد است کسی ز هستی خود موی آ
برگشته اگر بجای خود آمده است

سلطان چه شود وفات آگاهی او
با بر خبر زماه تا ماهی او

با فقر و فنا شود مبدل بدمی
تاج و تخت و دبدبه شاهی او

هر کس که سوای معرفت یاری کرد
او یار برای خویشتن یاری کرد

یعنی که ز مغز هر که با پوست بود
او کار نکرد با تک آزاری کرد

رفتن از صحبت نااهل خوش است
بس آمدن از کشاکش جاهل خوش است

از صحبت نااهل زبسیار معاش
با قلت عیش صحبت اهل خوش است

در راه خدا که خودپسندان خجلند | ناید به بیان است که چندان خجلند

از خودی خودی که آن عذابیست عظیم
گریان خجلند و خنده خندان خجلند

اطوار دویی که فریب و بند است | آغشته به رسم و اسم چون و چند است

زهر است شکرنما خیالات او
دانا داند برای نادان قند است

جز حق چه پدید آید از حق دریاب | آب است چه شد اگر بود موج و حباب

ای مظهر حق ظهور ز حق عین حق است
در کسوت پوست خود تویی لب لباب.

کثرت همه وحدت است بی وهم ببین | الان کما کان گواه است برین

بی وهم و خیال و بی جهت بی شک و ریب
بالذات و صفات محض بیرنگ نشین

از قول بفعل شو ز فعل اندر حال | ای مظهر حق ز حق تویی مالامال

وهم تو حجابست بی وهم و خیال
از خود بخود آ که این بود جل وصال

ای طالب یار تو مگر اغیاری
دلدار تو در تو و تو در دلداری

جز عکس و آینه نجود کن نظری
در صورت اغیار و بمعنی یاری

تا بستهٔ قید دینی و دنیائی
اندر ره توحید چه سان می آیی

تا بستگی وهم و اضافات ترا
در وحدت صرف کی بود گنجائی

ذاتست که در وجهت اعیان صفاتست نهان
در صورت عالم آمده جلوه کنان

موجود جز او نیست چه پیدا و نهان
حرفیست که گویند وصال و هجران

در موج و حباب جلوه گر آب بود
آبست که در یخ همه بر تاب بود

آبست که نهر و بحر و دریا محیط

با اینهمه گویند که نایاب بود

آزاده منم بند کفر و دین هم ‌ ‌ وارسته ز وصل و هجر و مهر و کین هم

بیخود شده تا محرم خود شده‌ام
یکسان شده جسم و روح و آن و این هم

شد مغز تمام عالم پوست مرا ‌ ‌ گفتن سخن از پوست چه نیکو نیست مرا

صاف از کدر وصف و تقیید ماندم
هان در بر خود دگر ولی دوست مرا

جان از بدنت چیست بجز جان ای جان ‌ ‌ در صورت تو کیست بجز جان ای جان

جانت همه تن شد همه جان ای جان
یعنی که کجایی تو بجز جان ای جان

در ظاهر و باطن همه جا حق پیداست ‌ ‌ جز حق نبود پس آنچه موجود نماست

در آب و مهتاب آنکه بیچون جز اوست
بی ما و شما بصورت ما و شماست

روح است که هم سایل و مسئول بود   روح است که هم جاعل و مجعول بود

در کسوت جان و تن بیکتائی خود
روح است که هم فاعل و مفعول بود

کو محرم استه از نهانی خرد دل   کو مظهر شان بی نشانی خرد دل

در ملک وجود ای ولی کیست بگو
رهبر بمکان لامکانی خرد دل

تا محرم توحید خدا یافته ایم   از زخم دو کانئی شفا یافته ایم

تا محو تجلی حق محیط است بکل
زین روست که خود را بهمه جا یافته ایم

هر که که ز بود خویش گردی آگه   یکسان یابی منزل و هم همبر و ره

از قید تقید چو به اطلاق سوی
گویی همه مطلق است بالله بالله

چون فاعل و مفعول خدا بنست دگر   پس در فرح و محنت به که باشد بگر

وا ابن

هر که همه اوست بس که مؤمن که جهود

حقا همه ز هم است چه جنت چه سقر

عارف که خودی شود ز خدا انجش بود | فانی گیند و باز بقا بخش بود

خود را برسان باو اگر در دی بهشت

هر درد که باشد او دوا بخش بود

کشتی چو ز خود فنا بقا باقی ماند | چون زخم که به شود بقا باقی ماند

بی شک میدان آنکه درین بی شکی

هرگاه خودی رفت خدا باقی ماند

دنیا شیری اندرو زهر نوشتی | هرگاه ز لطف بر شکر زهر نوشتی

از خود بنگر حقیقت جمله عیان

چون قرب به منوشه ازین شهر نوشتی

انسان نفسی است برکده وی معنی | جانش ببد از نفخ هوی معنی

این ظاهر و باطنش چو آن گونه ونخ

آنی معنی و هم سبوی معنی

از آنکه قبای خودپرستی چاک است
اندر نظرش کنج دو عالم خاک است

با فقر و فنا و با غنا ساخته است
یعنی ز غبار آرزوها پاک است

عارف بخودی با خدائی نبود
چون آینه که بجز صفائی نبود

در عالم خاکی و هوائی نبود
یعنی که به او دوئی نمائی نبود

وله

طالب که بمرشدی نرسید بیکس ماند
افتاده بگرداب دوئی چون خس ماند

بنگر که ز باب توجهی پادشاه
کافر بخدا رسید و مؤمن پس ماند

عزلت ز خودی خویشتن می باید
خلوت همه بی جان و بدن می باید

بی شک عملی و همتی هم شوقی

بی آنکه درین مخمص سخن می باید

ولە

باید که عمل بعلم همراه کنی | از روی عمل گدا خود شاه کنی

چون قول بفعل و حال ها الله کنی
این قصه طول خویش کوتاه کنی

او بی تو نباشد و بدیدم تو بەبین | من از ره خود باو رسیدم تو به بین

از صورت خود بمعنی خود شده ام
در فرع به اصل ار رسیدم تو به بین

هرگاه ولی بنام نیوائی بود | از کفر و ز اسلام ز خود خالی بود

اکنون بهمان حالت و قال و حال
با حالت و حالی که با بدالی بود

نادان که شده بوصف حیوان در باب | جز در دسری نیست ز نادان دریاب

ای آنکه شدی بزیر بار هستی

١٣٨
١٦٢
١٣٢
١٠٩

خرلایق بارست انسان دریاب

انکوز دوی رفت بدعوا نبود
او محو بحر جمال کیتا نبود

یعنی که خبر او نسبت اگر هست دروست
چون موج که غیر بحر پیدا نبود

چون نسبت بحجابی بود از معدوم است
بیحدی اطلاقی حق معلوم است

هادان که بنادانی خود مکتوم است
محروم ز خورشید مثال بوم است

این نسبت وحجابی که بنا در خبر است
بیداری چون خواب ولی در نظر است

یا چون موجی که آمد از بحر برون
چون باز به بحر شد نه جائی دگر است

جز حق حقا که حق نباشد مطلق
بی شک همه حق دوق نباشد مطلق

یعنی که درین تکثر دل حق بحق است
دیگر سخن و سبق نباشد مطلق

از پرتِ دل چو گشتی آگاه
داری هوسِ پتِ بی بی و آه

ریش تو سفید گشت چون موی تو گشت
دل بی قوت و تو بی قوتِ باه

بی قید که از خودی سراغی دارد
بیخود نشده ز خود دماغی دارد

وارسته چو منصفانه بیند دل خویش
بیند که ز جود نفس داغی دارد

آنکو که سگِ کوچه ز حرص است و هوا
دایم بغم و غصه گرفتار بلا

در صورت آدمی در نیز شد
او را تو مگو هیچ ازین راه خدا

در راه خدا ای حسابگی را بگذار
چون ساده ورا حسابگی را بگذار

از فقر و فنا بود سر انجام اینجا
یعنی که فکر قنبالکی را بگذار

ای اهل سعادت به شقاوت چه شوی
با خلق بکینه و عداوت چه شوی

از بهر حلاوتی است ایام حیات
برعکس روی لبی حلاوت و چه سود

بر آب اگر رود خسی گویندش
بالای هوا چون مگسی گویندش

در عالم شوق هر که او این دل خود
گر زنده بحق کرد کسی گویندش

گر بیماری بتو طبیبان بسیار
گر راه روی بره حبیبان بسیار

این طرفه که این دو مداری اما
داری ز ایم غمت رقیبان بسیار

از آنکه سگ و گربه و گاو و خر و خوک
در لحم مساوی است اعلام و چه ملوک

آتش صفتی است هرچه افتد بسوزد
هر گاه باتمام رسد سیر و سلوک

با حق شده را که هیچ افسردن نیست
جز لذت و شوق و عیش و غم خوردن نیست

این قطره جان که آن بحر جان است

از قید باطلاق چو شد مردان دست

زاین مجاز بماند و بهوش خوش است
با هوش حقیقتش هم آغوش خوش است

بحریست مدام گرچه در جوش خوش است
گوینده این کلام خاموش خوش است

با عالم ظاهر آنکه مستور بود
از عالم باطنی بسی دور بود

بر باطن باطن نظرش کی افتد
بر ظاهر ظاهر شده مغرور بود

جایی که حدیث عالم و آدم نیست
نقصان و کمال و وصف بیش و کم نیست

نی روز نه شب نه آسمان و نه زمین
نه عین و نه غیر و محرم و مجرم نیست

در بند خود و طالب جانان عجب است
از مستی شرب و بانگ فغان عجب است

وابسته این حسن مقید بودن
غافل ز جمال جانجانان عجب است

در آینهٔ حسن مجازی بی شک — حسنِ احدیت بی نیازی بی شک

محرومم نه و نیز نامحرم نه
در خود بنگر محرم رازی بی شک

تحقیق که بی تو نیست دلداری — با شرک نه تقلید چرا داری

چیزی که ز عرش و فرش و کرسی طلبی
در خود دار خود جز نداری داری

تا چند اسیری بهشت و زیری دوزخ — بی معرفتِ نفس سعیری دوزخ

در هر طرفی برای تو تیار است
تا از خود و از غیر بمیری دوزخ

ویرانه نمای عالم آباد توئی — شاگرد صفت آمد استاد توئی

هر دم که رقیب عمر برباد توئی
در اصل بقید نه آزاد توئی

هر که بخود نه نام و ننگی ماند — نی صلح بکس نه روی جنگی ماند

جز سبز رنگی که آن مراد دل بود
بی صورت و بی نقش و بی رنگی ماند

آنکو که بجود نیکی و نامی دارد | بی فعل و عمل فقط کلامی دارد

از نافهٔ جان بوی حقیقت نشنید
یعنی ز خودی خویش دو گامی دارد

آنکو ز جهل خویش معقول نشد | مردود ز دل فتاد مقبول نشد

از کشت حلاوت یقین و عرفان
بی حاصل و محروم ز محصول نشد

شغلی که به اخلاص و به شوقی نبود | در گردن تو بغیر طوقی نبود

تا دل چو زبان یکدل و یکرو نشود
از ذکر که بزبان است ذوقی نبود

ای اهل حلال ما حرامی داریم | تو روزه و ما بروزه جامی داریم

یعنی دل تو بقید و ما این دل خود

وارسته ز قید ننگ و نامی داریم

صوفی که بمذهب خدا کرد رجو
گرداند ز جمله مذهبها رو

در بحر یگانگی چو موجی افروست
با جمله و بی جمله به بی سو هر سو

اینجا نه صفائی نه غباری باشد
نی صدق و نه شرک نه کناری باشد

یعنی ذاتی و با صفات هیچند
جنات و جحیم اعتباری باشد

این نیست که این او شود یا او این
تاریکی و روشنی بهم نیست قرین

ظلمت عدمی و آن نمود هست نبود
با بود همیشه بود نور ار به بین

حق را بجز حق کسی ندانست و ندید
جز حق ز حق نیست نهان چه پدید

غیری نبود که دارد این بود و دید
در کسوت خلق اوست در گفت و شنید

عمرت بتنزل است و دایم کم کم
حرصت بترقیست و افزون هر دم
غفلت غالب شعور مغلوب عدم
رحلت درپیش و وقت رحلت مبهم

فرزند و عیال و جاه و مالی است ترا
در عالم خواب چون خیالی است ترا
بیدار نه‌ای ز خواب داری خوابی
چشمی بگشا ببین کشالی است ترا

از خود و بر غیر نگاهی داری
کافر صفتی بکفر رائی داری
مخذول چو مشرکی اگر یک ذره
جز معرفت ذات بنائی داری

عارف که بشادی و بماتم نبود
حق میگوید که غیر دائم نبود
یعنی به بقای ذات فانی ز خود است
در صف چو قارون و چو حاتم نبود

با ما نشوی تا که تو بی ما نشوی
بی ما نشده براه یکتا نشوی

با مای خودی و بینایی جائی
از جای خودی که تو بیجا نشوی

عارف که ز خود ببرید ذات است تمام
جز ذات ندارد بصفاتی پیغام

در کام ز کامهای دنیائی کام
در نام و ز نامهای عالم بی نام

رو گو به کسی که راز دانی باشد
از جسم و ز جان بجا نجانی باشد

جائی که نه اینی و نه آنی باشد
الآن کما کان عیانی باشد

هر گاه که بازگشت این جمله بدوست
پس جمله خود او و یا در دیگر جو جوست

گو خوب و چه بد کدام زشت و چه نکوست
از رسم و اضافات گذر کن همه اوست

بنشسته به شغل غیبت بساز کن
گو من و بال نشست پرواز بکن

دروازه باو من ز پیش دل خود

مسدود چو قید هستیت وازکن

با دیده بیا ببین نه بینی با شمع
ارواح بحق چو نور شمع است شمع

این تفرقه در وهم تو باشد ورنه
جمع است دو عالم همه در جمع الجمع

آنرا که ز اسباب خودی بیزاری نیست
با گاو خر اسب و شتر کاری نیست

اغیار چو دیدمی خیال عدمی
اندر نظرش بغیر دلداری نیست

جایی که باختیار خود ماندن نیست
آن عاریتی است از خودش خواندن نیست

دل را به مجستی که داری جهان بند
برخاستنی است وقت نشاندن نیست

تا چند ظلمتی که نوری پیش است
غمگین چه شوی ز آنکه سروری پیش است

آزاده برا هیچ بپیوند مکن
زان روی که زین سرا عبوری پیش است

ای بسته به گره گره گشایی داری | بی صنعتی تلبس ماهی داری

بیرون منگر نگر درون دل خویش
آیینه دل چه خدانمایی داری

ای آنکه بذات و صفت شاهنشاهی | مستغنی و خالقی و عالیجاهی

در حضرت تو حاجت گفتن نبود
از ظاهر و باطن همه آگاهی

دنیا که بجز فسانه و افسون نیست | چون بنده او کهی ز غم بیرون نیست

ابله دنیا اگرچه شاهنشاه است
از خطره و از فساد و شر مامون نیست

از سیم و زری که میشوی المشغول | چون رفت ز دست زود گردی بملول

بسیار که فضولی و ملولی آرد
بیزار ز صحبت او است مرد معقول

از هستی خود ناکه حجابی است ترا | پیوسته صوابی و عذابی است ترا

با خود همه این خیال خودبینی است ترا
بیخود ز حجابی نه جدایی است ترا
بازیست و باشای خود باری نیست
تا خود نشوی خدای خود کاری نیست

در عالم تسلیم و رضا و اخلاص
جز نیستی و فنای خود باری نیست
دانا که بکشف بی حجابی باشد
در ظاهر و باطن آفتابی باشد

نادان که بود بجز حجابی بی کشف
در آتش ماسوا کبابی باشد
کی گرتن پرستیم که هندو گوئی
کی در پی ایمان که ز مسلم بوئی

یعنی که ز این و آن رهائیم همه
تاراج زمانیم و بنا در اوئی
ظاهر شده از باطن او جز من نیست
در ظاهر این موج جز باطن نیست

از دیده معرفت نگر بی شک و ریب

در خانهٔ غنچه غیر گل ساکن نیست

ای بیخبران خود کجا بید همه ... بیگانه نما و آشنا بید همه

از نوش دو کاکی صفا بید همه
یعنی بخدا که خود خدا بید همه

در عالم تحقیق خدا جز من نیست ... شاهانه برآ و رنگ بقا جز من نیست

وارسته ز عالم فنا جز من نیست
از من نبود خدا سوا جز من نیست

در صورت من همه و من غیری نیست ... جز جان جهان به لبس تن غیری نیست

تا تو نمودیم و ز بود شش پیدا
موجود درین روح بدن غیری نیست

ذاتی که بفضل و لطف و احسان باشد ... در عام و اخص و خاص یکسان باشد

با عین یگانگی و یکتائی محض
در آئینهٔ صورت انسان باشد

ازآنکه لباس خودپرستی نیست / بنیاد همه حق است و بحق در حق است

انسان که بغیر صورت حق نبود
داند حق است و اگر نداند حق است

انسان که بغیر او مرادش همه هیچ / جو معرفت خویش جهادش همه هیچ

غیر از معرفتش که مغز پر پوست بود
مشت خاکش بادش همه هیچ

بی رنگ ز جمله رنگ می باید بود / آزاد ز صلح و جنگ می باید بود

مست از توحید و معرفت باید بود
فارغ ز ترات بنگ می باید بود

در عالم فقر لنگ می باید بود / بی اهل بیاض و جنگ می باید بود

خم خم باید می حقیقت نوشید
فارغ ز شعور رلنگ می باید بود

جز من نبود همدم و همخانهٔ او / همخانه و هم عاشق دیوانهٔ او

نی نی غلط است اینکه گفتم تحقیق
او چون بحر است و من چو دُر دانهٔ او

تا از خودی خویش نیایی بیرون
از شرک دوگانگی کجا آیی بیرون

تا بین تو و اوئی او مائی تست
اوئی تو توئی اگر زمائی بیرون

در خود بنگر که جان و جانانه خودی
در مجلس خود چراغ و پروانه خودی

تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز
در خانه درآ که صاحب خانه خودی

چون قطره مباش در صدف شو در شو
خالی ز خودی و از خدائی پر شو

ای ذره به هر سو چه پریشان گردی
از ذرگی خویش برآ خور شو

با وحدت صرف تا رسیده عارف
از سبحه و زنار رهیده عارف

از جسم بجان ز جان بجانان باشد

یعنی فرد

یعنی خبر حق نشنید این عارف

از کفر و ز اسلام مپرس از عارف | جز باده و از جام مپرس از عارف

از تفرقه و خلل ندارد خبری
جز لذت و آرام مپرس از عارف

عارف که ز هر ذره هویدا یارش | زان مظهر دیدار در و دیوارش

یعنی که ز جود و رفت و سیر با حق شد
با صوم و صلات و حج نمانده کارش

عارف که ندید غیر حق کس موجود | جز حق همه پیش او سراب است و نمود

تکلیف صلات زان معاف است با او
در حق حق شد با که حق آید بسجود

از باطن اسلام فراری تا کی | بر ظاهر اسلام به خواری تا کی

ای بنده به حرص از برائی دنیا
در بندگی هشت هزاری تا کی

گیرم که اگر هفت هزاری گردی
آخر چه شود زانکه تو مشت گردی

از خواهش دنیا که وهمست و خیال
تا ترک نشد اگر تو مردی مردی

گیرم که شهنشاه زمانی آخر
مشت خاکی و محض فانی آخر

با حشمت و جاه خود چه نازی بابا
با جاه و حشم حیف نمانی آخر

بشناس که غیر حق وجودت نبود
بی ذات خدا بود و نمودت نبود

از عالم خود هیچ نداری خبری
ای موج سوای بحر بودت نبود

خود را در خود گهی نبینی با خود
برخیز ز خود تا که نشینی با خود

در باطن ما ظنت نکردی نظری
بیخود آنی چنانچه اینی با خود

از دوع هیل چون روان خواهی شد
از هستی خویش بی نشان خواهی شد

تا تن چون تن بجان چو جان خواهی شد
تا هر چه دلت نهی همان خواهی شد

تا عین بماند با سوای نرود
آرام گرفته در بلای نرود
زیور چو برفت کی طلا رفت ازو
گر یخ برود آب بجای نرود

گر صورت تن سراب گردید چه شد
گر خانهٔ یخ خراب گردید چه شد
گر رفت بدان تن شود خبر جانان
گر نقش حباب آب گردید چه شد

بودیم بظاهر چو نمودیم بمن
داریم وجود بی وجودیم بمن
چیزی نشدیم تا بگوئیم بتو
القصه همانیم که بودیم بمن

رفتم بطبیب گفتم از درد کهن
گفتا دارو ز فقر و تسلیم کن
گفتم چه خورم گفت همین ما و منی

گشتم بر پیر گشت از جان بدن

خرمن خطره سوختستم بین | دیده حرص دوختستم بین

جان دل را بدست جانانه

عاشقانه فروختستم بین

تمام شد

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

انتخاب شش دفتر مثنوی

دفتر اول

ما ز کفر و دین همه یکتا شده ایم
محو اصل این دو بیخود گشته ایم

نیست نقصانی چه شد گر بینند و هم
زانکه محو اصل یکتا هر دو هم

در ربود از کفر و دین عرفان مرا
پاک کرد از کذب و از بهتان مرا

در لباسم جلوه گر جانان ما
مومن و هندو همه حیران ما

مطلع دیدار حق دیدار ما
منبع گفتار حق گفتار ما

تیر ما خر بماند اندر سینه کس
کار پروانه نیاید از مگس

زان

زانکه بی من او و من هست اندریم / برتر از روح و دل و جان و تنیم
آفتابم آفتابم آفتاب / ذره‌ها دارند از من تاب تاب
زانکه تاب ذره‌ها از تاب من / هست و بود بحرها از آب من
بود هر روشن شده از بود ما / هر دو عالم را وجود از جود ما
علم ما پاک است از هر علم و جهل / مدرکش کی فهم هر نا اهل و اهل
رو ملامی کن که تا حالت شود / حال حال از حال احوالت شود
چند منکر از طریق عارفان / عارفانه درک کن اسرار جان
ای خوشا مرغی که وارست از قفس / گرد پروازی بسوی باغ و بس
زلف دل ساخته شاخ گلی / کرده آرامی بزیر سنبلی
دانه خوش شده بوی گلش / دام او آن حلقه‌های سنبلش
سنبلش دام و بویش دانه شد / مرغ ما بر شمع گل پروانه شد
بلبل جان عاشق این گل شده / باغ باغ از عشق گل غلغل شده
جمله باغ و راغ و گلهای جهان / خوشه‌چین خرمن گلهای آن

این عجب باغی که بی آب و گل است / باغ بی آب و گل این باغ دل است

دل چو باغ و گفت و گو مانند گل / گفت و گوها جزو و دل آمد چو کل

مظهر این گفت و گوها این دل است / زانکه دل خود سامع و خود قایل است

لیک از دلها بدل فرق عظیم / آن یکی چون زر دگر این کان سیم

سیم و زر این هر دو معلومات تست / این همه نوران دگر ظلمات تست

هر که را بر بام دل نبود عبور / گر ملک باشد فتاد اندر قصور

در قصور از همه خود افتاده تو / همچو آدم شو گر آدم زاده تو

مظهر ذات حق آمد ذات تو / لیک چون نفی است از اثبات تو

روز و شب خود شناس ذات ذو الجلال / ای ز تو پیدا صفات بر کمال

هر چه او از یاد حق سازد جدا / تو مکن اصلا بآن دل مبتلا

ترک خویش و خانه نبود ترک تو / ترک تو رستن ز قید ترک تو

زانکه مشرک و مجرد هر چه هست / در نگر جمله ظهور واحد است

خانه چون صحرا و صحرا خانه کن / همتی در عشق چون مردانه کن

هر که شد تجرید از پندار خویش / در بر خود یافته دلدار خویش

هر که از غیر خدا ار وا یافته / ای ولی در خود خدا او یافته

صحبت دل را گزین گر طالبی / حیف در دریای دل تشنه لبی

تشنگی بگذار یعنی هم خویش / شو مجرد از خود و از کفر و کیش

درگذر از شرک و پندار و منی / غافل از جان چند در ما و منی

غفلت از کثرت ز کج فهمی مجو / خلوت اندر انجمن آید نکو

چون محمد از دل و جان حق طلب / چند محجوبی ز دل ای بو لهب

دل صفا از صیقل توحید کن / ترک از پندار و از تقلید کن

خلوت اندر انجمن بگزیده ایم / حق بحق در حق همه شی دیده ایم

ترک موجود نقصانی است سخت / بگذر از شرک وجود ای نیکبخت

چون ولی تجرید از تجرید شو / غرق بحر تجرید توحید شو

هر که او از من عرف آگاه شد / از فلاکت رفت و عالیجاه شد

ذات حق از ذات خود بشناخته / در تقید زان مطلق ساخته

۱۶۸ صد ررر

مظهر بود بش چو بود خویش دید　پرده پندار خود در هم درید

تشنه ای تا موسی را بر سنگ زد　آتشی در نام و اندر ننگ زد

مست و بیخود سوی میخانه شده　بر چراغ خویش پروانه شده

از سری و بی سری وارسته　از ریاض معرفت گلدسته

از خودی و بیخودی وا رفته　در همه او بی همه او یافته

یافته نا یافته داده ز یاد　یاد خود با یاد او داده بباد

نیستی فی نیستی گم گشته　هم ز قطره هم ز قلزم رسته

عرشها فرش اندرش خود شناس　علم او پاک است از وهم و قیاس

هین ز حال دیگران خوشدل مشو　ای خری پر بار اندر گل مشو

ای نکدر چند محروم از صفا　در چه ظلمت فتاده بی ضیا

رو برابر طور موسی وار و بس　دم مزن از مصر فرعون زین پس

چون نداری همت پروانه　لاف سوزش باشدت افسانه

بس خجل بنشین ز عشق و درد خود　کم بکوب این آهن پر سرد خود

دم زن

دم زدن از ما سوا بیگانگی است — ای یگانه این ره دیوانگی است

در گذر از دانه بشکن دام را — در فضای دل بجو آرام را

لامکان اندر مکانت جلوه گر — مرغ عرشی چون زمین گیری مگر

پر و بالت کو چه حیران مانده — بند دام از دانه در مانده

از مکان تا لامکان طیرانت نیست — از چه داده روی این حیرانت نیست

همین بدام تن برآر این مرغ جان — تا کنی طیرانی اندر لامکان

روز خود تنها دار تنها بجان — روز جان در جانجان ای بیجان

گنج مخفی ظاهر از هستی تست — غایب اندر وهم در پستی تست

گر نباری تن بیفشانی ز دل — کی بمانی در مضیق آب و گل

هوش توحید از دلم هوشم ربود — معنی بود من از بودم نمود

معنی اندر لفظ بوده جلوه گر — حل نکرده لفظ بودم بیخبر

چون ز بود لفظ معنی کاستم — لفظ و معنی مغز معنی خاستم

معنی جان در لباسم شد پدید — غیر معنی معنی معنی ندید

داده جاه و حشمت و عز و غنا / معنی ارواح را اجسادها

اصل روح و جسم اصل اصلهاست / بی شک این ارواح اجساد ماست

بی وجود و روح خود ساییم / چون که اصل اصلها پرداختیم

صورت ما صورت معنی ماست / نسبت صورت بمعنی زان بجاست

نسبت صورت بمعنی هر که داد / او ز صورت سوی معنی ره نهاد

معنی صورت ز صورت یافته / صورت معنی چو در خود کافته

کافتن در خود اگر باشد چنین / یافتن خود در نماید بعد از این

هر که او در فرع اصل خود بدید / از خودی بیخودی مطلق رسید

خرم آنکو چون ولی دیوانه شد / بر چراغ معرفت پروانه شد

رفت از وهم و شعور ظاهری / هم ز اطوار سری بی سری

دایما در گلشن دل سیر او / فوقتر از جسم و جان شد طیر او

عاقلان رنگ و بو بخشیده اند / سر خلقت را کجا فهمیده اند

کی بصورت محض بخشیدن بس است / معنی اندر صورتش دیدن خوش است

چشم صورت بین همیشه کور به / اهل صورت در مغاک گور به
گر نباشد این چه فخر از زندگی / گر ندانی شه چه دانی بندگی
باید اول شاه خود بشناختن / بعد از آن با بندگی پرداختن
پیروی انبیا این است و بس / مومنی این است و این دین است و بس
خوش دل آنکو پاک شد از ما سوا / دید در خویش درمان دوا
در صلات دایمو حاضر شده / بر جمال لم یزل ناظر شده
جنبش و حرکات دل دیده نماز / گاه در نماز آمد و که در نیاز
چون ز ناپاکی باطن پاک شد / در نماز دل از آن چالاک شد
پاکی ظاهر ز آبی بیش نیست / پس صلات دل مبرا بیش نیست
پاک دل چون از صفتهای بشر / پاک شد پاک است تا هستی بسر
پاک باید شد ز وصف خویشتن / تا نماند غیر دل یاد از بدن
رو در آن مسجد دل چون وی / با صلات دایمو کن همدلی
پاکی دل بهتر از پاکی جسم / آن همه معنی و این محض طلسم

۱۱۳ ورود

۱۸۰

زانکه بیت الله دل را خوانده اند ‌ عارفان در مسجد دل مانده اند

مسجد دل برتر از آب و گل است ‌ عرش متعالی چنین پیدا دل است

مسجد عارف همین جان و دل است ‌ مطلب او از دل او حاصل است

با نماز خویش در دل متکیم ‌ کی درون مسجد گل متکیم

غافلان با آب و گل سازش کنند ‌ عارفان از جان و دل نازش کنند

حج اصغر صورت و معنیش این ‌ حج اکبر طوف دل آمد یقین

دل تهی از غیر حق این صوم هاست ‌ محو دل بودن بحق این نوم هاست

قصد در زنده دلی بر جا بود ‌ شوق این تن بهر دوری بجا بود

تن پرستان بندهٔ حرص و هوس ‌ پیش اهل دل چه حیوانند و بس

زانکه حیوان کوته اندیش آمده ‌ دشمن بیگانه و خویش آمده

دشمن دل دوستدار تن شده ‌ در تن آرائی مثال زن شده

هرچه خواهی شو بیا چون زن مشو ‌ روح افزای دل شو و بر تن مشو

گر به سود آمدی سودت کجاست ‌ هیچ میدانی که بهبودت کجاست

سود این سودای باطل باطل است ⁂ وقف از سودای حق صاحبدل است

سود در سود است از سودای حق ⁂ قطره نبود درین دریای حق

بس درین دریا چو غواصانه رو ⁂ ای نه غواصی ز رابعه کم مشو

همت زن را ببین انصاف ده ⁂ این چنین زن از هزاران مرد به

مرد بی همت کم از زن گفته اند ⁂ اهل همت همچو گل بشکفته اند

همت اینجا هست منظور ای پسر ⁂ قدر همت نیست منظور نظر

بس پر از پر همت تا فلک ⁂ تا ببینی فعل و احوال ملک

روز و شب نه خواب خورد در طاعت اند ⁂ فانی اندر امر حق هر ساعت اند

ظاهر از افعال نیکو پاک دار ⁂ باطن از حق الیقین بی باک دار

ذکر غیر حق حرام آمد حرام ⁂ طالب حق ذکر حق دارد مدام

فعل حق به جمال حق به فکر حق ⁂ یاد حق به درد حق به ذکر حق

هر دو عالم بی دو عالم حق ببین ⁂ جمله موجودات در مطلق ببین

بس فنی دار این غیر الله و بس ⁂ پر ز حق در حق بجو بین پیش و پس

محو محو از محوِ خود پیدا بود | غیر ازین مکاری و دعوا بود
چند در ماضی و در مستقبلی | سخت از حالات حالت غافلی
مرکبِ دل سوی جمعیت بران | کل شیءٍ هالکٌ الا بخوان
مرشدِ صاحبدلی و کاملی | از علوم باطنی یک مجملی
طالبانرا لازم آمد کافتن | مطلبِ دل تا توان دریافتن
اولیا آمد محبوبِ حق اند | بی تقید در تقید مطلق اند
رو درین محبوب آن محبوب جو | تا بیابی آب بحر از آب جو
بکسی نابد اربعین و هم جو بس | رو به بی وهمی برای نیک کیش
تا کنی معدوم این معلوم خود | محو سازی غفلتِ موهوم خود
شهرها و ملکها را کافتم | هیچ شئیٔ علم دل کم یافتم
عالمی را دیدم از برنا و پیر | در علوم ظاهری گشته اسیر
عالمی در قال بی افعال شد | در رسومات ای ولی پامال شد
هر یکی ناصح برای دیگران | ناصحِ خود یافتم کم ای جوان

پس نتایج را بجو ثمره بگو | آنچه گویی از خود آر دیگر بگو
هر چه گویی هر چه خواهی ای فلان | با خود از خود مجو از دیگران
قیمت هر چیز دانستی چه سود | قیمت خود را ندانستی چه سود
خودشناسی مطلب از هستی نشست | تا نیفتی بارنجه پستی نشست
همچو تو در شکل ظاهر عالمی | هست اما کم بود عیسی دمی
مرگ مردان در کمین است چنین | حال ظاهر کم به بین باطن ببین
هر که زیرک تر کشاکش بیشتر | ترک کن از زیرکی ای بیخبر
پس بظاهر همچو گول و دنگ باش | تارک از ناموس و نام و ننگ باش
مرگ چون آید ز جان بیجان کند | این مراتبها همه یکسان کند
جمله خویش و اقربا فرزند و مال | از میان باشند چون خواب و خیال
بهتر از مرگ مردن خوشتر است | اختیار و اضطرارت دیگر است
پس بیا با اختیار خود بمیر | اضطرارت تا نگرداند اسیر
روز و شب میکوش در سودای حق | مدعا این است در دعوای حق

جو
۹۳

هرچه خواهی جور غم بیا مخور — این صدف بشکن که باشد پر ز در

با فقیر و با غنی با بی نوا — زیر خاک آید آخر مرحبا

بس برای چند روزه زندگی — چیست این درد و غم و سوزندگی

ترک دنیا کان راحت گفته اند — زیرکان این گرد از دل رفته اند

الغرض از ما و من باید گذشت — هست یکسان خانه و صحرا و دشت

من کنون از این و آن بگذشته ام — هم ز جسم و هم ز جان بگذشته ام

رستم از حرص حیات و ترس مرگ — در گذشتم مطلقا زین ساز و برگ

عشق با هوشم در ربوده ای فتا — کی نصیحت کارگر گردد مرا

هوش باطن عقل ظاهر در ربود — از نصیحت های اهل تن چه سود

چون ز خود خود را چنین ببریده اند — عارفان در روح تن را دیده اند

چون بپوشی جبه صاحب دلی — روح و تن یکسان نماید چون ولی

غیر عشق و عاشقی با اصل خویش — هرچه باشد غفلت است از بیخ و بیش

ظاهر و باطن فدا بر اصل کن — در گذر از فرع قصد وصل کن

الغرض زان پاک گوهر نغز ذات — وارهی تا از حیات و از ممات
ماسوا جز اعتباری بیش نیست — بسته این وصف در اندیشه نیست
ماسوا چون اعتباری یافتیم — بی یقین آن بودم که من بیگانیم
گشت یکسان خانه و صحرا مرا — دیدم اندر چون بیچون و چرا
عقل در فریاد کو فریاد رس — تا قلاوز را ای ولی یکحرف بس
خرم آن جویا که خود را باخته — در ره حق الیقین پرداخته
خواب و خور را در هم و برهم زده — دفتر شرک و دوی در هم زده
رفته از اوصاف جسمانی تمام — محو اندر سیر روحانی مدام
از لطافت روح تن هم روح دید — کشتی و طوفان همه یک نوح دید
چون تن سر گشت گیرنده ابر و پی — کل شیء دیدای ولی در کل شیء
از ترقی و تنزل وارهید — از حیات و مرگ دل آزاد دید
از طلبهای درست این حاصل است — این طلبها رهبر ملک دل است
در رباینده ز شک حق الیقین است — منتهای رتبه طالب همین است

جسم مغز روح و روحت مغز جسم — رو بکن معلوم سر این طلسم

در خبر اجسادنا ارواحناست — اصل این روح و جسد ذات خداست

چون ز اصل اصلها برخاستیم — هست بود جان و تن بشناختیم

اصل خود بشناس آگاه دو بس — لا یحب الله غیر الله و بس

خود محب خویش و محبوب خود است — یوسف خویش است او یعقوب خود است

رای و مری بحر حق نیست کس — ذاکر و مذکور خود هست و بس

محرمانه کن به اصل خود نگاه — خانقاه است دیر و بیت خانقاه

گر بجویی ور نجویی خود بدی — چند وابسته بهر نیک و بدی

هر دو عالم مظهر ذات حق است — مظهر مطلق ظهور مطلق است

مظهر حق غیر حق چه بود بفهم — جمله اشیا پس بحر حق چیست وهم

حق بحق حق هست باطل وهم ماست — فهم حق خود ز اهل این وهم هاست

او به لبس ما و ما پیدا ازیم — برف کی بی آب و ما کی بی ویم

جسم و جان برف چه بود غیر آب — این سخن دریاب از حق رو متاب

جسم و جانها مظهر حق است و بس / برف عین آب بنگر این سپس

هر که او از وصف خود فانی شده / محرم این سر به آسانی شده

محرم اسرار پنهانی دل است / فوق‌تر از عرش سبحانی دل است

منزل صاحبدلان عرش دل است / عرش دل پیدا درین نشئت کل است

نشئت کل شد مظهر عرش دلت / غافلی عرش است دایم منزلت

صحبت تن را بهل با دل بساز / تا درین محمود در پای ایاز

ملت دل بهتر از هر ملت است / ملت دل خوشتر از هر ملت است

ساختیم ما دل بدل پرداختیم / اصل و فرع جان و تن بشناختیم

لیس فی الدار این هوشم در ربود / تا فتم در رنگ بیرنگ نمود

مو بمویم نغمه گویی این نوا است / این نوای لیس فی الدار فی سوا است

در لباس خود انا الحق گو خود است / عارف و هم مؤمن و هندو خود است

نیست اینجا جای عقل و فهم و هوش / در فنای خویشتن مستانه کوش

رهزن تو وهم و این پندار تست / از فنا لالان این دل دلدار تست

شیشهٔ پندار خود گر بشکنی — وارهی از عالم ما و منی
هر من ارانی فقد والت شود — فوق فوق از حالها حالت شود
وارهی از خویشی و بیگانگی — یکدلی با شمع خود پروانهٔ
الغرض از عین تصدیق کن — اصل و فرع جان ز تن تحقیق کن
نور چشم خود ز چشم خود بجو — کل شیء فی کل شیء زان پس بگو
هر که او در کنه سر خود رسید — منزل خود ز نور معراج دید
هر که با مطلوب دل شد مضمحل — رفت او خود ماند باقی دل بدل
چون ز قصد خود بمقصد پی بری — همتش قاصد شود در قصد کی
چون نظر آید خبر گیرد کنار — در حضوری عاشقی کفرست و عار
چون شود ساکن چو گل در بوستان — کفر باشد یاد گلشن بعد از ان
گفت و گوی ما سوا از احولی ست — عین خود دیدن سوا کار ولی است
عشق چون سازد بغیبت مبتلا — سرد باشد دم زدن از ماسوا
محو باش در مکتب دل علم حال — کسب گر دندای لی بی قیل و قال

مص ۱

۱۶۸
۷۱

چون

چون ز اوصاف بشر فانی شدند　　نور اندر نور نورانی شدند

این نورانی همه نور آمده　　از نظر او محو منظور آمده

چون مقام اندر مقام خود گمی　　محو اندر صبح شام خود گمی

چند سرگردان بهر راه و طریق　　در طریق خود گذر کن ای رفیق

این طریق و این ره و این منزلت　　از صفای دل تو آید حاصلت

هر یکی آینه محبوب خویش　　طالب خویش اند و هم مطلوب خویش

هر دلی گنجی است لیکن گنج حق　　قطره در بحر شان این نه طبق

هر یکی در ظهور شارق است　　مانده در ظلمات فرقت فارق است

ما همه آن و همه آن آن ما　　در لباس جان ما جانان ما

حاضر و محضور یکذات است و بس　　واقف این سر نباشد هیچکس

هر یکی با شاخکی دل بسته اند　　تخم نخل و بار کی دانسته اند

رو درین تخم این میوها را ببین　　این میوها عین خود بین بعد ازین

بعد ازین در کار دل سرگرم شو　　بگذر از سختی به آیینه نرم شو

ناظر شاخ و برگ و بر بود / عاقلی از تخم اصل این ثمر بود

زور شاخ برگ و بر باد است باز / با چراغ خویش چون پروانه ساز

چند راه این در خیبر گشا / صیقلی کن بر دل گیتی نما

رستمی لیکن ز زورت بیخبر / چند کولی ای همه گنج هنر

چند داری هوش خود بیکار بین / کار بیفزا و کار او ببین

بعد ازین انصاف ده این هوش را / مبتلای هوش دل کن گوش را

گوش تو چون محو هوش تو شود / تر مکن رای نکوش تو شود

چون ز من رای نفس آگه شوی / درد بار سرور بهانه شوی

شاهد و مشهود خود بی تو توی / پس بخود بردار بلند از دو وی

عارفان در کن حق الیقین / ذات حق از نور ذات حق ببین

چشم حق حق بین حق خود بین است / مدرک مطلق وجود مطلق است

ظاهر و باطن بحق بسیار و بس / تخم حق در کشت دل بیکار دو بس

تخم حق حق بار آرد ای ولی / تخم حق چه بود بجز زنده دلی

عارفان

عارفان در بحر دل افتاده اند | از شعور جسم و جان آزاده اند

هر که او شد غرق در بحر علوم | کی خبر دارد ز راه و از رسوم

غرق بحرش پیش و پس داند کجا | نیست اندر نیست در ماند کجا

حاصل اهل علوم معنوی | نیست غیر از حق اگر محرم شوی

ای بهی علمی که از معلوم او | بحر بیحد را بیابی در سبو

غیر حق در تو ترا ننمایدت | این بصیرت دمبدم افزایدت

نور در نورست یار اهل علم | برتر از فهم است کار اهل علم

این بود موقوف بر فضل عطا | کی ز کتب رو نماید این ترا

علم دل در خانقاه و مدرسه | نیست آنجا جز خیال و وسوسه

سهل دان گر عالم مجهول خوی | بهر دنیا در بدر در جستجوی

علم از بهر همین آموخته | بهر این جیفه جگرها سوخته

دین و دنیا دل به نفس و جان به تن | در بدل کردن چه زیبد این سخن

خورم آن علمی که غیر از عشق او | ماند باقی هر چه آن برده فرد

علمها در بحر علم معنوی   محو و ناپیدا شده ای متقی
علم قال و علم فعل و علم حال   طلّ این علم آمد ای صاحب کمال
پس مکن معلوم علم عاشقی   چند در بینی بنفس فاسقی
علم گر از بهر جاه ظاهر است   در حقیقت در بکر دردسر است
علم و عقل و هوش ظاهر بهر چیست   یا برای رهزنی حیله گریست
عقل محسوسی حجاب آمد حجاب   علم و عقل حس ندارد رنگ و تاب
دل چو حوض و این حسها جویها   پر کند زین آب حوض ای فتا
حوض تو از آب بیرونی پر است   گر کنی خالی از این پس نادر است
راه این جوها ببند اول درشت   در درستی کوش ای کاهل نخست
آنکه از آب برونی پاک کن   راه جوها پر ز سنگ و خاک کن
تا نیاید آب بیرونی درون   قعر حوض خود بکن ای ذوفنون
تا ز قعرش چشمه گردد پدید   آب خوش صحت دمبدم باشد مزید
تا ز صد شط آب خوش بعد از آن   تا ابد دریاب می باشد روان

در بیان عقل

همچنین این عقل و این علم برون / که ز راه بیخ حس آید درون

تا که دل زینها نگردانی رحیق / کی بعلم باطنی گردی رفیق

انبیا و اولیا این کرده اند / بعد از آن در علم دل پی برده اند

محو کن از دل خیالات عدم / در طریق عقل شو ثابت قدم

عقل کی فرمایدت محجوب باش / عقل گوید همچو یوسف خوب باش

عقل کی در دام نفس آرد ترا / عقل کی در جهل بند آرد ترا

عقل کی رهبر شود سوی حسد / عقل کی سازد گرفتار جسد

عقل بیند دام را و دانه را / داند او فسون این فسانه را

کی ز عقل آید بجز عدل و صواب / کی ز نفس آید بجز ظلم و عذاب

علم نفست دیگر و عقلت دگر / هوشیاری دیگر و غفلت دگر

عقل سازد پاک از چون و چرا / نفس گرداند بذلت مبتلا

هرچه گوید عقل رو بگزین همان / لامکانت تا نماید در مکان

عقل مشکلهات را آسان کند / عقل هر درد ترا درمان کند

نفس را مغلوب غالب عقل کن / تا برآرد نخل او را بیخ و بن

زشت باشد این عدو بی اندرون / غیر عقلت کیست تا سازد زبون

در موافق عقل بنماید وصال / عقل گرداند ترا صاحب کمال

عقل بنماید وجودت از عدم / عقل حادث را نماید از قدم

ناقص عقلان زاینی مردود گشت / عاقلان زاعارفی مسعود گشت

عاقلان این عقل را دانند عقل / علم محسوسات را خوانند عقل

عقل را محکوم این تنها ساختند / چون سگان با جیفه زان در تاختند

مومنی در دست کافر داده اند / این دو کان مکر و فن بگشاده اند

عقل عقلت باز کل بیرون کند / حالت توحید صرف افزون کند

عقل کی خبر راه حق بنمایدت / عقل نور معرفت افزایدت

جامع کلمات مجموعه عقول / عقل کل آمد که اول شد نزول

چون بغیب محض ذات ذو الجلال / بهر ایجاد دو عالم با کمال

نقطه کن را چو در تدویر کرد / هر دو عالم بسته تقدیر کرد

عقل و دل را حاکم این ملک ساخت / نغمهٔ کن را چو در عالم نواخت

هر یکی زان نغمه در رقص آمدند / در سؤال و در جواب چون و چند

هر یکی با لذتی چون آمدند / فرقها در عقلها زان شد پدید

آن یکی در نغمه آن در لحن او / آن یکی بر بام و این در صحن او

اختلاف از یکدگر زان شد عیان / آن یکی قانع به جسم این بجان

یکدگر از یکدگر در شور و جنگ / عقل کل دارد ازین اطوار ننگ

عقل را صلح کل آمد دل پسند / بهر اهل نفس این آمد گزند

عقل و دل یکجوهر و یکچیز دان / وصف عقل و دل مپرس از عرشیان

عرشیان حیران این عقل و دل اند / عاقلان از عرشیان خویش غافلند

اختلاف از نامها برخاسته / نامها این اختلاف آراسته

جمله اشیا را حجاب از نامهاست / در مسما شو که بس آرامهاست

روز همه در مسما کن گذر / این بود معنی و حرف دگر

عقل و روح و نفس و جان و دل به من / اصل این هر پنج یکجوهر گزین

این همه پیدا ز یک جوهر شدند هم ظهور و مظهر آن جوهر اند
لیک در هر شی بهر نامی جدا جوهر اصلی شده جلوه نما
هر که بی پرده با صلش ای ولی رسته از غلوگی و گشته غنی
وحدت اندر وحدتش آرامگاه در گدا بیند همه آثار شاه
زیر و بالائی نه بیند بعد ازین آن جحود بیند همه بی آن و این
این جحود و بر آن جحود سازد فدا بگذرد هم از فنا و از بقا
هر که با فرعش بود پیوسته دل باشد از اطوار خود دائم خجل
کثرت اندر کثرتش پیدا بود زین عمل او تا ابد رسوا شود
که چو مومن که چو کافر باشد او چونکه نفسش عقل او برد فرو
دشمن عقل اند این قوم العزیز سخره نفس اند خود میکن تمیز
زین عملهای دغل رو شرم دار شرم دار از فعل زشت ای هوشیار
ناقص العقلی چه گویم من ترا کامل العقلی بجو از وی دوا
نخل عقل عقل بس با شاخهاست هر یکی با شاخ شاخش مبتلاست

بیان عقل ناقص

۱۰۷

ابلهانه دامن عاقل مگیر — احتراز از خلعت برنا و پیر
مرد عاقل گر بود طفل و جوان — بهتر از پیران اهل نفس دان
ناقص العقل است غول راه دین — صحبت این غول را بگذر گزین
صحبت احمق فزاید احمقی — دانش از دانا فزاید ای شقی
صحبت کامل ترا کامل کند — با حلاوتهای دل شامل کند
مرد آخربین بود دانش فروز — حالت شب داند از حالات روز
در بهار او بر خزان دارد نظر — در خزان بیند بهاری جلوه گر
کو نکم بیند فسادش بنگرد — اول از پایان تماشش بنگرد
جهد در اول مکن آخر ببین — رفته رفته در دل وحدت نشین
حیف باشد این چنین عمر عزیز — باختن در عشق هر جوز و مویز
این جمیل ظاهری فانی نماست — گرچه عکس نور نورانی خداست
محو حسن این چنین از احمقیست — زان تن این بدن ولی کار شقیست
شخص مرا در عکس دیدن خوشتر است — حسن باطن در لباس ظاهر است

در جمال ظاهری ای بی‌بصر / آن جمال معنوی را درنگر
عاشق مشت خیالی احمق است / عاشق عکس جمال آن مرحق است
دانش آن باشد ز باطل بگذری / پرده‌ی اوصاف بشریت دری
در نشان جمله بینی بی‌نشان / محو ذات بحث باشی جاودان
خواجه رو در بحر معنی غرق شو / فارغ از تشویش و تمییز و فرق شو
جهد کن در عشق کم جو صوم و نوم / ذره عشقی به از صد ذکر صوم
فانی اندر عشق شو تا مستوی / درج در اسرار اطلاقی شوی
غیر عشق و عاشقی گر سروریست / از برای رمه چوپان گریست
کس نفهمد این سخن رشد بدان / گفتگوی عارفان جز عارفان
گفتگوی زاغ داند زاغکی / عندلیبی را بپرس از باغکی
از کمال و جهل و نادانی همه / غافلند از سر پنهانی همه
این جهان چاهی همه تاریک و تنگ / چون درون چه فتادی بیدرنگ
گلخنی را همچو گلشن دیده / وصف گلشن یا مگر نشنیده

وای بر عقل و شعور و فهم تو / خانهٔ تو گرد و ویران و هم تو
مرغ لاهوتی تو یعنی که دل / بهر دانه شد بدام آب و گل
وا رهان از قید آن این مرغ را / تا کند پرواز بر اوج سما
روح اندر روح بیند یار خویش / در بر خود یابد آن دلدار خویش
بلک خود را از میان سازد فنا / محو گردد از خودی اندر خدا
مرغ جان از جسم بندی نیست باک / عارفان دانند زین جمله تباک
روز قید جسم بی قید انه وا / سوی عشقستان جان شو ای کبار
آخر این هنگامه برهم می شود / میل تو هر دم از این کم می شود
مرگ با تابوت چون بندد ترا / از تماشاگاه چشم چنبد ترا
آخر از مستی خماری در سر است / گور تن را گور خاکی بر سر است
آخر این جسم تو در هم بفکند / خانهٔ محسوس برهم می شود
آخر این حرکت همه برکت برد / پردهٔ تقلید تو از هم درد
در گلوی خود کفن آری بسرت / خشت و سنگ و خاک گردد ابترت

۱۱۴
۷۵
۱۰۰

آندم این جای بهرت نماید همچو چاه | گر غلط باشد بآخر کن نگاه

آخر اندیشی رفیق خویش کن | فکر زاد راه را در پیش کن

زاد راه خود بکن زنده دلی | زنده دل گر میشکنی صاحبدلی

دایما در زندگی دل بکوش | با جهان اهل آن کمتر بجوش

بیشتر از مرگ مردن خوشتر است | لذت توحید بردن خوشتر است

اغنیان را مرگ زهر قاتل است | شربت قندی بهر اهلدل است

انتظار مرگ اهل دل بود | دایما ترسنده زو جاهل بود

مرد آخر بین چه اندیشد ز مرگ | با نوا دارد همیشه ساز و برگ

بل بسی محظوظ از مردن بود | کی دلش مایل بغم خوردن بود

غم کجا دارد گذر در گرد او | بحر او انبار غم برده فرو

محو فی محو است با توحید حق | وارهید از خوف از تأیید حق

جهد کن در زندگی ای مرد کار | تا نمانی عاقبت رسوا و خوار

این لباس عاریت عاری بود | کی ازین چشم وفاداری بود

این دو خادم

هان وفاداری مجو زین مشت گل
گر بجویی رو بجو از جان و دل

جان و دل را پاک کن از حب تن
تا نمانی وقت نزع اندر محن

در ره حق درگذر از خان و مان
تا بیابی خانهٔ دار الامان

چون شوی خالی ز خود پر از خدا
مغز جمعیت بود این ای کیا

پس بجمعیت بکوش ای جان من
بادهٔ وحدت بنوش ای جان من

درگذر از جمله عادات و رسوم
درک کن در خویشتن گنج علوم

در نظر منظور دل ناظر به من
ظاهر و باطن بیا حاضر ببین

جمله اشیا مظهرش ای بوالهوس
حاضر و ناظر بجز حق نیست کس

حاضر و ناظر چه بود غیر او
کفر باشد رو بگردانی ازو

ماسوی الله را وجودی نیست هان
آنچه غیر از حق بود فانی بدان

فانی اندر فنا فی آمد ماسوا
نیست موجودی بجز ذات خدا

او تعالی مطلق و بس بیحد است
لا ضد و بیچون نه مانند و ند است

زان درکش عاجز آمد فکر دل
فکر آب و گل درینجا مضمحل

مدرکِ سجده نیند کی فکرهاست
فکرها جمله در انجا محو و لاست

مطلق و سجده نیست لا محدود و بس
ساجد و سجده که و مسجود و بس

این صفتها دیگران دیگر ببین
از تصورهای خود برتر ببین

این تعین و هستم معدوم آمده
صورت او جمله موهوم آمده

چون تعین‌ها همه دیدی عدم
پس چه باقی ماند جز ذاتِ قدم

جهد کن آن ذات سجده را چنین
مطلق و سجده به سجده‌ی کزین

بیشتر بنشین به الطافی او
طاقت از الطاف طاقی او

چون بدین عنوان نشینی با قرار
لذت و شوق و حلاوت بی‌شمار

هر دم و هر لحظه افزون میشود
قطره‌ات در قعر جیحون میشود

جهد کن تا حالت الّا نه شود
منزلت بر کما کانه شود

تا ز مغزِ معرفت آگه شوی
آگه از اسرار آن شاهنشه شوی

رو نیابی از شک و شرک و خیال
محو یابی اندرین شهرِ جمال

ذات سجده خود بخود دیده بخود
بر جمال شهر خود دیده بخود

این همه آرایش و رونق بدن / تابع روح است ای صاحب سخن
تا نباشد روح در خاک وجود / مشت خاکی از کجا این رنگ بود
تا نباشد فیض او اندر زبان / کی شود ناطق ز اسرار نهان
تا نباشد آن او در این ما / کی هنور گردد این آئین ما
تا نباشد او نباشد این بدن / چون تن نبود که گوید ما و من
ما و من قایم به اوئی وی است / رونق جام و سبو کی بی می است
گر نبودی او نبودی جسم تو / بی مسما هست بودی اسم تو
گر نبودی او نبودی ما و من / بی روان جا کیست با این بدن
گر نبودی او که کردی گفت و گو / گر نبودی گل که دیدی رنگ و بو
رنگ و بو از گل پدید آید ببین / گل درین گلشن نما یابد چنین
آن گل رعنا که یکتا آمده / اندرین گلشن هویدا آمده
گلشن از رنگ گل آمد گلشنی / گل نباشد گر نیاید گلخنی
الغرض این جنبش و حرکات تن / از لطافت روح آمد بی سخن

این کثافات بدن ای اهل راز / در لطافتهای او فانی بساز

با کثافت کم بخویش ای جان مبین / با لطافت باز آی سلطان مبین

از لطافتها لطافت حاصل است / از کثافتها کثافت واصل است

با کثیفان کمتر آید از رهین / از کثیفان خر کثافت کم ببین

فیض الطاف لطیفان در نگر / کسب معلومات شان کن ای پسر

صرف کن در خدمت شان نقد خویش / در لطافت جهد کن از حد بیش

روح ما چون پاکی شد دوچار سکت / خار زار تو شود زان لاله زار

مشت خاکت چون بدل شد مضمحل / بعد از آن بیند کیمیا سازد خجل

لاله زاری چون ز خاکت سر زند / خاک تو پهلو بلعل و زر زند

چون تنت را در رباید اصل جان / تن نماند آنچه ماند روح دان

فانی اندر روح چون جسمت شود / در مسما محو این اسمت شود

جهد کن با صحبت روح ای ولی / غالب آید بر تنت از پاک دلی

هرچه بینی روح بینی بعد از آن / بل شوی با روح گم در جان جان

این کمال و غایت توحید تست
با نفی ها رنجهٔ تقلید تست

ای مقلد توبه کن از فعل بد
تا نباشی پیش دل مردود و رد

پیش دل شرمنده و رسوا مباش
مدعا این است در دعوی مباش

تا که مطلوبت ز هر سوای پسر
پیش تو باشد همیشه جلوه گر

در فنا زان دل ازو گلزارت شود
برتر از روح وحید یارت شود

الغرض این جسم و این فهم و شعور
محو کن در اصل روح ای اهل نور

جسم کم بین روح بین باش ای کیا
تا که جسمت در دلت گردد فنا

اندر این معنی بکن کوشش خیان
تا ز چشم تو تهی گردد نهان

این خودی با بیخودی بر هم بزن
چون زدی بر هم چو گل شو در چمن

هر که بود آگه از اسرار خویش
هست حیران در کمال کار خویش

زاهد واقف ز هستی خود نه
فارق اند از جاه و پستی خود نه

مانده سرگردان این پستی چنین
ای بدیده پست و بالای درین

پست بی بالا محال آمد محال
این بی آنت خیال آمد خیال

رو درینت آن خود پیدا ببین / درد کو درمان خود پیدا ببین

کار فردا را بیا امروز کن / روز کن شبها بیادش روز کن

کار فردا ساختن امروز خوش / جان و دل در باختن امروز خوش

طالبا گر طالب ذات حقی / مایل اسرار حال مطلقی

پس ترا باید چنین هوش درست / تا درآیی در ره حق چست چست

هوش خود را کار فرما باش همی / رو بدست آور یکی عیسی دمی

از طفیلش تا بمطلب پی رسی / چند بر در با فتاده چون خسی

عقل کو تا دستگیریها کند / زانکه سلطانی و زیریها کند

گر بجوای نعمت صاحب دلی / عقل و دل را کار فرما چون ولی

درگذر از خویش و از هستی خویش / الحذر از راه و رسم کفر و کیش

محو بیحد باش و از حد درگذر / در جار خود بیحد خود در نگر

از حد و بیحد فراتر کن نگاه / خانقاه هست دیر و دیر خانقاه

خورم آنکو واقف از اصل خود است / فارغ از هجران و وصل خود است

غیر حق موجود چون آمد محال / وصل و هجر اینجا چه باشد جز خیال

در نظر منظور دل شد جلوه گر / جلوه گر دور بود از ما خبر

بی خبر اکنون چنین افتاده ایم / گرچه از بهر خبر زاده ایم

جان با جانان جانان جان شده / هرچه در فهمم نگنجد آن شده

این آنم آن من در خود کشید / جان و تن جانان من در خود کشید

تاکنون بی جان و تن دم میزنیم / از دم حالات دل کم میزنیم

قدر ما جز ما نداند هر کسی / همدم آتش نگردد هر خسی

مبتلای عشق اسرار خودیم / عاشق خویشیم و دلدار خودیم

در تعین عین ما پیدا شده / بر کمال سر خود شیدا شده

واله و شیدای خود بیخود خودیم / بنده و مولای خود بیخود خودیم

بلزبان حق سخن گو آمدیم / نی مسلمان و نه هندو آمدیم

بی جهان با جهان بازیگریم / گاه شاه ذات و گاهی چاکریم

نی خومند و بیم و نی چون مومنی / برتر از جان باده یعنی فی تنی

گاه چون محتاج و گاهی چون غنی — گاه بی من گه فتاده در منی

این منی ما منی حق بود — جنبش تقیید از مطلق بود

مطلق ما از تقیید رو نمود — عقل و هوش ما ز نامطلق ربود

قادری قدرت عالی خویش — هرچه خواهد میکند ای پاک کیش

از تعین سر کشیده عین ما — بر دریده پرده ما بین ما

گاه از این جان این کند که تن ز جان — که جهان پیدا کند گاهی نهان

پادشاهی ما و شاهی پادشاه — عکس نور اوست نور مهر و ماه

هردو عالم را وجود از جود او — عابد و معبود و هم خود بحر و جو

این و آن ما همه او آمده — آب در ما هستی جو آمده

برهم و درهم زدم ما و منی — گشته‌ایم گشته‌ایم بس کشتنی

مستان را نیست وای از این — جان و تن در باخته کو کفر و دین

حالت حالات ما گر شنوند — شبلی و منصور و رعیت نیوند

نی و می هشیار و نی مستیم ما — هرچه میگویند آن هستیم ما

ازل

از حیات و مرگ و مردن رسته‌ایم / بی بهار و بی خزان گلدسته‌ایم
اصل و فرع ما درون اصل اصل / گم شده هجران ما در وصل وصل
ما بجان جا نیست لیکن جان بجان / جلوه گر شد به پیدا و نهان
خود ز خود هنگامه برپا کرده / جلوه کرد در پرده و بی پرده
پرده او این ظهور او شده / ظاهر اندر پرده نور او شده
نور حق کی پرده خود بر درید / نور حق جز حق ظلمت ندید
در لباس ما همه حق آمده / مو بمو زان در انا الحق آمده
مای ما چون محو او هی او شده / جمله اجزا زان انا الحق گو شده
وحدت از جام عرفان خوردم / گاه جان و گاه جانان خودم
وحدت آباد دلم منزل شده / از خودم کام خودم حاصل شده
گاه از حق که بحق گه در جحیم / غرق اندر قعر بحر مطلقیم
قول و فعل و حال عالم این چنین است / در طواف ما همه افلاک و زمین است
بی خبر از حال ما خاکیان / در طواف ما همه افلاکیان

جامع علم و عمل ما آمدیم | در دیار شوق یکتا آمدیم
جان ما کاندیشه از باغ حال | مظهر ذات و صفات با کمال
علم ما سرچشمه این علم ها | منبع این علم ما سر خدا
ما همه نوریم اما نور حق | گاه موسایی گاهی طور حق
این قرارم بیقراریها ربود | بی وجودیها فتیم اندر وجود
از وجود حادثی خود رسته ایم | تا به لامحدود مطلق بسته ایم
حد ما در بیحدیش گم شده | جام ما اکنون خم اندر خم شده
از بیان و از عیان برتر شدیم | در دیار بیخودی اور شدیم
عاشقانه جانفشانی میکنیم | تا ندانی قصه خوانی میکنیم
شمه کردم رقم از حال دل | آتشی افتد درون آب و گل
این دو عالم نیست سازد درد | در رباید عقل و هوش عا
گرچه نطق عارفان بس دلکش است | شور و شر آن همه چون آتش ا
عارفان گر سوز دل پیدا کنند | هر دو عالم غارت و شیدا کنند

عارفانه رو بعبارت ساز کن / بال و پر در آر چین پرواز کن

چند سیر گردی بهر دشت و گذر / درگذر از خویش و در خود درنگر

جان و تن در وصل جانان فانی کن / عیشها با خویش پنهانی مکن

تا رضا جهد کن در کار دل / تا بیابی قربت دلدار دل

دل پرستان اینچنین باشند متین / وصف اهل تن در ایشان کم مبین

رست از خود در بقید هر که دید / خوشدل انکو از خود اندر خود رسید

آن رسیدن چیست خود تبدیل و هم / مغز وحدت این بود در خود بفهم

با فقیر از لیس فی الدارین و بس / در تعین ها معین عین و بس

پوست از مغز است مطلق مغز پوست / شو بخود یعنی که او با او در دوست

نیست اینجا فصل بس وصل از کجاست / چون نباشد وصل بس فصل از کجاست

جز خیالی نیست نبود ای کیا / وصل و هجر اینجا نباشد مطلقا

از دو تن تا هست شود وصل و فراق / در دلش تا شد نفاق و اتفاق

او نه نزدیک است نه دور ای عزیز / غیر حق غیری نباشد کن تمیز

نی بعید است و قریب آن ودود / پس کجا وصل است هجران را چه بود

ظاهر و باطن نگاری بیش نیست / هر دو عالم اعتباری بیش نیست

حی و قایم بر وجود و موجود و بس / قاصد خود آمد و مقصود و بس

در لباس خلق جویای خود است / آن تماشا و تماشایی خود است

نیست اینجا وصل و هجران در میان / از میان بگذر در آ اندر عیان

شهر پر نیکی دل یکرنگ هاست / اتصال و انفصال اینجا کجاست

چون ترا او هام خود بابی برون / وصل و هجران را ببینی اندرون

از خودی خود خودت آزاده دار / دل ز علم و جهل فارغ و ساده دار

واقف از هستی خود بودن خوش است / کی چنین وسواس بنمودن خوش است

رنگ بینی حقه سخت آمده / این نصیب عام بدبخت آمده

رنگ بین پیوسته با شور و سر است / زانکه در باطن همه کور و کر است

محرم این رمز شد بیرنگ بین / آن چه دید در یاد او از وجه این

کی برسم مختلف بسته بود / زین صفات خویش وارسته بود

غایب از خود و مانده حاضر با خدا | دیده بیخویش از چون و چرا
ظاهر و باطن پر از حق آمده | محو در انوار مطلق آمده
چون تو بی سویی درآیی بی صفت | بیخود و سرمست آیی بی صفت
چند در بند خیال و وهم و ظن | تا ز روح خود بجو اندر بدن
سهل باشد زهد بی توحید ذات | بستگیها چند جو تجرید ذات
الغرض از فرع خود اصلی گزین | من عرف کن رهبر خود بعد ازین
سالکان را جهد باید دایما | تا نماند در نظر غیر از خدا
گر خدا بینی ندانی ای پسر | پس ز خود بینی و از خود درگذر
چون تو بینی هستی خود در میان | غیر حق دیگر چه ماند بعد ازان
نیک بینی هرچه بینی حق بود | اندرین معنی نه شک و دق بود
قصد کن تا از خود و از غیر او | در تو آثاری نماند ای عمو
اولیا و انبیا این کرده اند | نخل حق در باغ دل پرورده اند
فارغ از رد و قبول و نیک و بد | محو در مهر از انوار احد

از غم و شادی و از خوف و رجا / ذرهٔ دل نه از چون و چرا

زانکه این اوصاف بشریت بود / کی سزای ذات احدیت بود

وحدت اینجا این بود از غیر او / رو بگرداند شود فانی ز دو

شادی و غم را در اینجا راه نیست / قدر قند و زهر اینجا کی است

جان و تن اینجا نماید یک صفت / با تو و بی تو نشاید معرفت

خیر و شر عیب و هنر باید یکی / امتحانی کن اگر داری شکی

زانکه وحدت در لباس کثرت است / کثرت اندر کثرتی و وحدت است

وحدت صرف آنکه باید در بیان / عین او هر کثرت و قلت بدان

چون بتابد پرتو او در دلت / رنگ و بوی می نپذیرد این گلت

این تمیز و این صفات و این خبر / می نباید با تو خمساله خیر و شر

از فنا و از بقا از دو برون / صاف بیسازد همه از چند و چون

بل ازین هم صاف گرداند ترا / در رباید هم ز عین و ماسوا

تا شعور غیر او از بار دو / تا ز بی جائی و جا بالا رود

پنهان ظهور بعیان
جون بر ما و شما

الغرض جز حق کسی موجود نیست — هم وجود و هم عدم خود آن یکیست

این شما و ما و او هم نام اوست — سر بسر مغز است پیدا نیست پوست

گاه خود بر ما و گاهی پیش شد — گاه خود نشتر و گاهی ریش شد

گه کبیر و بهر تهری گه کوزه‌یی — گاه دنا تری بیابان بی شکلی

گاه چون ترکی کهی هندوست خود او — نافه بو جمله یعنی او خود او

گاه چون لیلی کهی مجنون بود — گاه چون قطره کهی جیحون شود

چون بهر رنگی مقید شد برنگ — گاه با صلح آمده گاهی بجنگ

جلوه گر این نوع آن بیچون شده — این ندانم چرا و چون شده

بی شمار این نوع دارد جلوه‌ها — که شمایی گردد و که عین ما

گاه چون طالب کهی سالک بود — که چو ملکی گاه چون مالک بود

گاه زاهد گاه چون مقصود خویش — گاه عابد گاه چون معبود خویش

در نگر در لیس ملا شاه دین — کرد ظاهر علم وجدانی چنین

عالمی چون شبلی و منصور کرد — ظلمت شرک وجودی دور کرد

عالمی را سوی گمراهی کشید | عالمی شد زو جنید و بایزید
نغمهٔ توحید حق چون در نواخت | عالمی را واله و سرمست ساخت
عالمی را بیخود و بی هم کرد | برتر از عقل و قیاس و فهم کرد
در نگر اکنون بوجه بیدلی | از سر تحقیق در نفس و دلی
بند و قید کفر و دین بگسیخته | آن با این و این به آن آمیخته
خود شده منصور و بر دار آمده | بیخود و سرمست و طرار آمده
در لباس لولیی گفت و گو | مستوی گرده کشش در خورد او
این نشان مختلف زان بی نشان | چند گویم چند آرم در بیان
اصل خود بشناس بی وهم خیال | طالب خود باش ای نیکو خصال
هان به لفظ خویش معنی را بجو | شی نشی را یاب بی شی او با او
او با و بی تو نگر در لیس نیست | عین تو دو بود بی تو در نخست
تو همه برتی وجود تو ز آب | در نگر در خود ز معنی رو متاب
بار بست با جان بست برداختم | فرعها در اصلها گم ساختم

١٠٥

پایان بیت

زان بت و بتخانه را نگزیده‌ایم
مظهر حق جمله اشیا دیده‌ایم

صورت بت را بمعنی کافریم
معنی بت با نشانی یافتیم

جلوه گر حق در بت و بتخانه ام
بر بت خود عاشق و دیوانه ام

شد بت ما جلوه گاه ذات او
از بت ما ظاهر است آیات او

اصل و فرع جمله یکسو کافتیم
اول و آخر همه حق یافتیم

هم بت و هم بت تراش و بت گزین
معنی این جمله رب العالمین

در لباس بت پرستار خود است
در تعین عین در کار خود است

این جمله نیم ای بت پرست
در لباس جمله این بت ها خود است

ما ز بت جز جان بت نگزیده ایم
در بت خود خالق بت دیده ایم

زانکه بت آینهٔ آثار اوست
معنی این حرف و ژاله آب جوست

گشت کنز امخفیا دار ظهور
ظاهر و باطن سراپا نور نور

مغز در مغز است یعنی پوست است
در لباس نیست پیدا دوست است

اهل معنی را نگاه دیگر است
زان نگه با عز و جاه دیگر است

در حبّ و بر جان حبّت دارد نظر ‌‌‌‌ در نظر بازی است کار او دگر

کار او در کار او پیدا بود ‌‌‌‌ بر چنین کاری خوشش شیدا بود

هیچ میدانی که باشد اولیا ‌‌‌‌ آنکه گرد از غیر خود دل را صفا

رو خدابین باش ای خودبین و بس ‌‌‌‌ گر هوس داری بر این آیین بس

بهترین خصلت اهل نظر ‌‌‌‌ چیست جز علم حقیقت در نگر

هر که بی علم است آن جاهل بود ‌‌‌‌ اندرین اطوار او کاهل بود

جاهلان از جهل خود کاهل شدند ‌‌‌‌ کاهلان یعنی عدوی خود خودند

کی ز کاهل کار دل آید درست ‌‌‌‌ کاهلی بگذار علم آموز چست

بهترین علمها شد علم حال ‌‌‌‌ کسب کن این علم از اهل کمال

علم حال از قال بر باید دلت ‌‌‌‌ تا زند سر لاله زار از گلت

گلخن دل را چو گلشن میکند ‌‌‌‌ فارغ از موهوم و از ظن میکند

لیک باید عامل این فن شوی ‌‌‌‌ تارک از اطوار ما و من شوی

بهترین عمل ای جان من ‌‌‌‌ چیست غیر از حفظ حال خویشتن

حفظ

حفظ حالِ با کمالِ خویش نه / شوق در حالات باطن پیش نه
این عمل را در عمل چون آوری / در دیار ایمنی خویش داوری
حافظِ احوال دل با فر بود / گرچه حاشش از رخش ظاهر بود
باشد ایمن از خطرهای مجاز / تا نزیبد انبساط ده در نیاز
کاملان از بس که عالی رتبه اند / حالِ خود اظهار ازان کم می‌کنند
شوقها دارند با حالات دل / وصف شان گشته فنا در ذات دل
هوش شان در عالم شان فانی شده / محو معلومات ربانی شده
معرفت با معرفت فرق است و بس / آن یکی با لب دگر غرق است و بس
معرفتها حاصل از دل آمده / دل اگر زنده بود دل آمده
ورنه افسرده ولی مشت گلی است / فاتح ابواب جان با حب دلی است
بهترین قولها ذکر آمده / لیک آن ذکری که با فکر آمده
ذکر بی فکرت چو مرغ بی پر است / مرغ بی پر را خیال دیگر است
مرغ بی پر بند باشد در مکان / مرغ با پر می پرد تا لامکان

۹۷ بیان ذاکر

گرچه ذکر از قولها عالی‌تر است | ذکر با فکر ار بود بس نادر است

لیک فکر ایست در هر بود و شی | مغز را در پوست بیند وی بوی

در همه اجزای این کل بکل | بی‌بیان و بی‌عیان باید چو گل

دل ز باطل سوی حق تیز این شود | هر که این در باخته آن میشود

فکر خود را کار سفر ما همی | تا ببینی بحر بی‌حد در نمی

در نمی یم را عیان بی ارزان | نم شود گم یم چو میریزد در آن

این چنین فکری اگر بهتر شود | فعل عالی تو عالی‌تر شود

بهترین فعلهای هوشیار | خودشناسی آمد این در فعل ار

خودشناسی بهترین فعل است | خودشناسانه در آید خود درست

افسر فعل خوش است و بس | رو عمل ساز این ایجان کس

خودشناسی را چو در کار آوری | از جمیع کار باطل بگذری

این کمال است و کمال کمال | غیر این دیگر همه خواب خیال

تمام شد دفتر اول از جمله شش دفتر مثنوی معنوی من تصنیف ذی الـ

العرفان والایقان کوسامن والی رام چیو ر که در چهارشنبه تاریخ دوم
شهر ربیع الاول سنه ۲۴ جلوس محمد اکبر بادشاه غازی نوشته

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

وزن دوم

بیا با هم سخن گوییم از حب	مر او راست فوقی نیست چون تحت
بیک حال و بیک آن بیک سان	بری از حد و مطلق در اعیان
ز اطراف جوانب پاک و خالی	نه خوانندش جنوبی یا شمالی
نباشد بیقراری را بر او راه	ز درک اوست دست عقل کوتاه
بذات خویش قائم عین هر شی	ندارد هیچ شیئی دی بجز وی
ز اطلاقی بمطلق بی کثافت	بود او عین هر شیئی از لطافت

نیابد

نه نزدیک و نه دور و عین و نه غیر | نباشد غیر او را اندرو سیر
بود او خود بخود پس واحد آمد | جمال گشت کثرت آشکار آمد
یکی ظاهر ز بطنا بی شماره | فقط بحری سراپا موج زاره
ظهور موج هر هوش دگرگون | ز باطن گنجها افتاد بیرون
گر از اصل جهد دیگر رنگ گردد | همه رنگ ها بیرنگ گردند
در اینجا کی بد این هست دستور | ظهور اندر ظهور و نور در نور
بعین عین بنگر عین اشیا | که او آمد مسما عالم اسما
در اینجا سیر کو چون پا بریدند | بجز حق زان غباری ندیدند
ببیند آن چه ببیند آن چه باشد | چه منظور است ناظر چه باشد
نظر را در نظر از سود گذر نیست | ز منظوری از ناظر خبر نیست
درون دیده دیگر دیده هست | که دارد دیده را از دیدگی نیست
چون دیده درین میدان گشاید | حقیقت ها دگرگون می نماید
همه عکس ماهی حال عالم | مسما بین شوی اسمی است آدم

مراه

٢٥ ١٧ ٧ ١٣٧ ١٢٣

صفت از ذات و ذات از صفت نی
از آن در جا بجان جانان نشینی

نهان آنگه شود این بر هم زنی تو
چنین بر هم زنی خود میکنی تو

چو این معنی شدم در جان نماند
فراز بیخودی و خود نشاند

دگر بالا و پس و پیشی نماند
خیالات کم و بیشی نماند

دو تائی چیست یکتائی گزیند
درونش صرف صرفیت پذیرد

چنین کس صوف پوشد خواه از لنت
رسومات و اضافاتش همه رفت

خبر رفت و اثر رفت و نظر رفت
بدر رفت و صفا رفت و کدر رفت

یقین رفت و گمان رفت و نشان رفت
عیان رفت و نهان رفت و بیان رفت

خودی رفت و خدا رفت و منم رفت
شعور من همه با جان و تن رفت

همه حالات او با او نماند
چه حالاتش که مطلق او نماند

فنا اندر فنا اینجاست پیدا
که از ادراک و عقل است شیدا

درینجا عقل را جا نیست مطلق
بجز توحید خود پا نیست مطلق

چو عقل و علم و دل اینجا بلا کند
بعجز خود فتاده رد تجا کند

که ایزد را بجز ایزد که داند | کسی کو دم زند مشرک بماند
نبیند نور را جز نور ای جان | ز نور دیده تو نیست پنهان
ترا با نور دیده نیست یاری | ازان اغیار روش از خود کناری
کنار خود ندانستی کناری | به اغیاری ندیدی روی یاری
بیا از نور دیده دیده جو | ازان کاندر دسته چیده جو
که نور از نور بنود دو رو ایزد پاک | که فهمد زانکه این تربیت یار
جدا از نزد یک بس ممتاز آمد | بدوری از کجا یش باز آمد
درنکو نه چو شد از معرفت حال | رود خود این دوئی در خویش پامال
دگر چون بنی پیش آید او را | نه بیند در کنار بحر جو را
ز رکباهی قرار می ستاند | با او طور او در او نماند
چو دریا می رباید نهر و جو را | نماند یا نماند ماند او را
که اینجا محو کل از کل بکل شد | نم و نمخانه رفته عین یل شد
چو گویم زانکه در گفتن چه آید | در ناسفته در شفتن چه آید

مدار این سخن با این چگویم — بعجز افتاده عجز از عجز چو یم
باتش زارکاری روی آوده — شده خاکستری هر که او فتاده
باتش زار بازی بازم افتاد — باتش زار سازی سازم افتاد
در آتش زار دارم خانه خویش — که او شمع است و ما پروانه خویش
چه سازم ساز من سازی دگر شد — نگار ما ز من با ز دگر شد
بباغ معرفت شد خیمه دل — درین حل گشت کل حل مشکل
بیان این معما این معماست — باسم جمله اسما یک مسماست
در اینجا جام و باده از لطافت — همه همرنگ آمد بی کثافت
نمود او به بود او ست پیدا — وجودش از شهودش شد هویدا
بظاهر باطن و باطن بظاهر — باخر اول و اول باخر
بهم در هم ز خود در خود نموده — بصورت شد معنی آنچه بوده
حقیقت کان نهان اندر عیان شد — عیان شد از نهان باهش جهان شد
جهان اندر جهان و بی جهانی — نشان اندر نشان و بی نشانی

توانا و چه بینا و چه گویا / چه شنوا و چه حیا و چه دانا

قدیم و قادر و لا ضد و مانند / علیم و عالم و بیچون و بی چند

همه او بی همه بر خویش قائم / تجلی ریز این شد آن دائم

بپیدائی چنان پنهان بماهیت / باطلاق و لطافت عین ماهیت

نبی و مائی ما از او بی او شد / ز آبی بحر و قطره نهر و جو شد

عدو را نیست بودی در حقیقت / ندارد جز وجودی در حقیقت

در این خود با آن خود فرو شو / خود او ئی از خودی بگذر خود او شو

شوی چه بود که هستی علم باید / نه این علمی که از کتب نماید

نوشتا علم لدنی دم او / حلاوت بخش جانها همدم او

خوان علمی ز باطن رو نماید / بسر باطنی خویش محرم آید

نماند هیچ حجب ظلمت و نور / کند غیریت ما بین را دور

صفا اندر صفا حالات باشد / در آنجا ختم الکمالات باشد

نماند هیچ وصل و فصل آنجا / نباشد هیچ فرع و اصل آنجا

دگر از خود بخود شیرین نماید | که او را با خود و از خود رباید
ولی این عمل باید نه اقوال | چو در فعل آید این قولت شود حال
شود چون حال دیگر حال حال است | نهال اندر نهال اندر نهال است
چو این اسرار از باطن بتابد | خودی کو بیخودی را در نیابد
طلب از چیست طالب کیست پنهان | چه مطلب چیست پیدا کیست پنهان
چه حجب و حاجب و در ستر و ساتر | که مستور و چه مذکور و که ذاکر
چه ذکر و چیست فکر و شکر او را | درینجا نیست حال درک یا دل
عدم را با قدم کی همدمی شد | حیا و نار را کی محرمی شد
وصال و هجر مذکور نی حرفی است | همه اطلاق و این قیدست چو برفیست
نباشد برف را جز آب بودی | بقید نیست اینجا جز نمودی
همه اطلاق و مطلق بیحد و تحت | نباشد فوق اینجا نیست چون تحت
درینجا مبتدی و منتهی را | گذاری نیست غیر از خود تهی را
تهی از خود شدن از وهم خود شد | بخود در ماند کی از همه خوش شد

خودی با خود چو آمد در میانه / بهم مانند جمعی ابلهانه

ندانستند در ما عین ما کیست / بعلم و دانش و این جستنش از چیست

بپادانی بخود مانند محجوب / ندانستند طالب را ز مطلوب

بیا در خود ببین ما کیستی تو / مشبه با مشبه چیستی تو

ترا این معرفت کز رو نماید / دگر از تو ترا در کل رباید

نماند در میانه این و آنت / دگر گردد زمین و آسمانت

دگر در خود ز خود محظوظ باشی / ز جسمها همه محظوظ باشی

محفوظ

چو دریا قطره در جمع گیرد / صفات او با او یکسر بگیرد

نماند قطرگیش در میانه / کز آنش رستاند بیکرانه

دگر او رفت از خود آمدن نیست / شدن با شدن یا بشدن نیست

ولی این طرفه حالی حال از است / که اینجا نه توئی نه اوئی و ماست

چو سالک را کشد در بر چنین حال / رود حالات او با او به پامال

چو او پامال با حالات گردد / فراتر از همه حالات گردد

۱۷۱
۵۹

به تیر لا شریکی محرم آید … ز فرع او چو اصلش سر نماید

به اصل خود چو افتد دیده دیده … بیاورد دامن گل چیده چیده

سراپا گل ز گلبن گل گل آید … ز جزوی سوی کل چون گل گل آید

گلستانی پر از گلهای نو چید … شده برتر ز دید و دیده و نادید

بجز سری که زان محو آید از خویش … ندارد آنچه دارد در پس و پیش

نمانده غیر او با او همه ماند … چو او مرکب دویی را در خودش راند

خودی و بیخودی وا ماند او را … فنا اندر فنا بنشاند او را

چه گویم آنچه گویم زان برونست … چراغ محفل سر درونست

بیا بنشین به پیشش سر کن نگاهی … ببین بی حد و غایت بارگاهی

که اینجا ابتدا و انتها را … نیابی جز احد ما و شما را

که ما و تو چو وهمی یا خیالیم … بوهم خویش در خود پایمالیم

چه ما و تو که چون نابودی ایم … نبودیم و ز خود سودی نداریم

چه ما و تو که نابودیم مطلق … نباشد ذره موجود جز حق

من و تو هست امر اعتباری — ازین ذات است یکی پیوسته جاری
تویی از تو اگر گیرد کرانه — مساوی می‌نماید در دو خانه
کاین ما و منم کان نوی شد — حجاب اندر حجاب تو تویی شد
ترا باید ز تو مویی نماند — ز بود تو جز دم هویی نماند
ترا باید که از خود در نیایی — که خود را خود درین صورت حجابی
ترا باید که بشریت نماند — بدل جز نور احدیت نماند
ترا باید کنی تحقیق خود را — جدا سازی ز خود هر قید و کد را
ترا باید که از خود در خدایی — ز خود خود را چو عارف در ربایی
بیا از میم من فانی صفت شو — به شش یک شو ز یک در بی جهت شو
ز من بگذر اگر آرام خواهی — به بی کامی در آ گر کام خواهی
که میم من چو شیطان در کمین است — ازو پیدا هزاران مکر و کین است
رضا بت تا مصاحب میم باشد — خوشا گر میم در تسلیم باشد
چو میم من فنا شد از مصاحب — چه ماند بعد ازان جز ذات صاحب

ز میم من و نیم آمد جهانی | ز صاحب کس نمی باید نشانی
زمن بگذر اگر صاحب بجویی | که با من نیست آنجا آبرویی
چو احمد میم از خود کرد فانی | احد مانده ترا احمد در نهانی
زمن بگذر اگر اهل ولی تو | و اگر نه توده آب و گلی تو
ز میم من وفائی کس ندیده | بجز جور و جفائی کس ندیده
ز میم من فساد اندر فساد است | بجز من آتشی از روی باد است
ز میم من ترا باید رهایی | مصاحب چیست زان صاحب جدایی
و اگر بر عکس این جایی بیابی | خرابی در خرابی در خرابی
از آنی هر که را در بند آنی | اگر در بند جسمی یا بجانی
اگر در بند نفس خود پرستی | یقین دان بندهٔ نفسی و پستی
اگر در بند این دنیای دونی | کجا از بندگی او برونی
اگر در بند پوشاک و خوراکی | و اگر در بند ناپاکی و پاکی
و اگر در بند این پشم و زری تو | و اگر در بند تخت و افسری تو

۱۰۸

اگر تو

اگر در بند گاو و خر دلت شد ... یقین از خر خری با حاصلت شد
اگر در بند عقبائی از آنی ... و اگر در راه مولائی همانی
هر آن چیزی که دائم در دلستت ... همان شد از آخر حاصل استت
هر آن چیزی که مقصود تو آید ... همان مولا و معبود تو آید
که مجنون عین لیلی بود در خویش ... بجز او را نباید از کم و بیش
نباشد اختلافی هیچ اینجا ... نمیگنجد کجی و هیچ اینجا
خوشا آنکو گل گزین گل چین و گل شد ... گلستان در گلستان پر ز گل شد
بباغ معرفت با شوق و آرام ... بمحبوب یقین بنجو آتش کام
تماشا در تماشا بار دارد ... چنین گلزار در گلزار دارد
که آنجا جز حلاوت نیست چیزی ... عزیزی را بگو این از عزیزی
چرا در بند این دنیای دونی ... چو مشرک در بر جهل و جهولی
بخواب و خور چو حیوان مبتلائی ... ز دل بیگانه با نفس آشنائی
ز عشق سیم و زر در هاویه‌ئی ... همه از حرص فرش گو بگوئی

چو سگ اندر پی از بهر نانی | نمی یابی ز نانی هم نشانی
چو آدم شو که آدم زاده تو | بجوئی چه افتاده تو
کجا شد همت آن دُر ثمینی | اسیر نفس دون زان حزینی
چه شد آن عقل و هوش و فهم حق‌بین | که از باطل برد سوی حق آیین
کند پرواز زین گلشن چو بلبل | نماند آب و تابی اندرین گل
که آخر در همه افتد خانه تن | شنیده چغد در ویرانه تن
بگو زین خانه‌ای اینچه ادراک | که اینجا کی است گرد باز در خاک
کند اینجا کجا چون در خاک منزل | شود زان عیش بنیاد هم باطل
ذکر فرزند و زن چون بی نماید | سراب صرف بی آبی نماید
خیالی میشود اطوار دنیا | خرابی رو دهد از کار دنیا
که این دنیای دون فانیست ادر گل | به گل الفت نگیرد کو به بلبل
چه داند نفس بد در قدر اینجا ازل | بود در شهر نفس شوم آمال
که تن بد زند آزاد اندرین راه | به تن دارای خواری مانده گمراه

۷۴
۱۱۳

چو تن پرور که او غافل ز دل شد — اسیر طمطراق آب و گل شد
چو تن پرور که او دل را نداند — بجز او صاف تن دیگر نخواند
نباشد هیچ قدری قدر او را — ربوده ابر نخوت بدر او را
بجهل افتاده چون خر بار دارد — کجا با هوش باطن کار دارد
ولی بشنو بگوش شوق این قول — که شد کوته نظر پیوسته در هول
مکن قصدی ز علم و دور بینی — که تا بیخود بسر ابا نور بینی
بیا تا مسجد دل پاک سازیم — ردائی خود پرستی چاک سازیم
بیا تا مسجد دل را برو‌ییم — سر خود را ز چوب لا بکوبیم
بیا تا مسجد دل صاف داریم — صلات والهٔ بیخود گذاریم
درین مسجد نباشد غیر را جا — نیابی راه در وی با من و ما
درین مسجد قدم نه با صفائی — ز انجا بیخودی شو چون هوائی
در آ در مسجد دل هیچو فانی — بیاتی کن صلات جاودانی
در آ در مسجد دل با تسلا — ببین بیخود ز نور تجلا

درآ در مسجد دل با نشینی
نمازی کن درونی آن دوامی

درآ در مسجد دل عارفانه
ز خود شو محو در خود بیخودانه

ز آب معرفت کن شست و شویی
که تا بیخود به بینی او با وی

درینجا پاک باید شد ز هستی
نماند تا که هشیاری و مستی

طهارت اینچنین کن گر توانی
که تا محروم زین دولت نمانی

طهارت باید اینجا از دو معنی
بود دل از دوبینی در حضر نی

طهارت چیست فانی گشتن از خویش
نماند تا بجز حق در پس و پیش

طهارت ز آب عرفان هر که دارد
نمازی دائما او میگذارد

ز آب جو پاکی تن شد
ازین پاکی بلای ما و من شد

ز آب جو پاکی جسم است
چنین پاکی نمودی یا طلسم است

ز آب جو پاکی ظاهر
ازین پاکی نخواندش مطاهر

که این پاکی زبادی و بادست
نجاستها ازان بر ازدیاد است

ملوث باطنی ظاهر صفائی
نیرزد نیم جو گندم نمائی

ملوث باطن آلوده دل را / درینجا نیست جای آب و گل را

چو مردان ظاهر و باطن صفا شو / ز قید خود پسندیها رها شو

من و ما دور کن میباش بی من / بظاهر ظاهر و باطن چو باطن

بظاهر آب ظاهر شست و شو کن / بباطن را بآب ذکر جستجو کن

صفا شو ظاهر و باطن ز رائی / که صد گوهر بپیشش چون سرائی

صفا شو ظاهر و باطن ازین آب / که گیرد ز و صفای آتش و آب

صفا شو ظاهر و باطن ز بائی / که اصل او همه بی انتهائی

صفا شو ظاهر و باطن مصلا / نمازی کن درینجا با تسلا

مصلا از تسلا ساز اینجا / خودی خود تمامی باز اینجا

حضور قلب و بیخطره نمازی / بباید غیر تسلیم و نیازی

۲۰۵ م۲۳ بیا در دل که بیت الله باشد / درین مسجد بخود کی راه باشد

بیا در دل که عرش ذات یزدانست / دوبین را اندرو خود قدر ندانست

در آن مسجد که باشش دل نهادند / ز خود وارستگان آزاده دادند

بخود در ماند کان درمانده باشند ‌ ‌ ازین مسجد ز باطن رانده باشند

درین مسجد نباید راه هر کس ‌ ‌ بود محروم زین درگاه ناکس

نباید این طهارت از وجودی ‌ ‌ که شد غره برین نشو و نمودی

ز خود افتاده باید اینجا ‌ ‌ چو بیخود آید اینجا آید اینجا

که این مسجد برای بیخودان است ‌ ‌ نه از بهر دوی بین و ددان است

دوی بین و ددان اینجا نیایند ‌ ‌ به شیران چنین حیوانی نشایند

ز همت قیمت مرد است پیدا ‌ ‌ که مرد از همت آمد قیمت افزا

چو قدر مرد بر همت نهادند ‌ ‌ ازان بر همت اینجا رتبه دادند

یکی را همت دنیای دون است ‌ ‌ بجو آب خور چو حیوان نگون است

یکی را همت عقبی بسر شد ‌ ‌ به تسبیح و به تهلیل و اثر شد

به طاعت از سر عجز و نیاز است ‌ ‌ شب و روزش همه صرف نماز است

یکی را همت مولا کشیده ‌ ‌ به عشق و با محبت آرمیده

خودی خویش از خود دور کرده ‌ ‌ گذاری در صفای نور کرده

۲۴

چو با عشق و محبت گشت یکرو ز دنیا و ز عقبا تافته رو
دلش در عشق و عشق اندر دلش شد محبت در محبت منزلش شد
بجز معشوق در پیشش نمانده یکی بیگانه و خویشش نمانده
خلاص از زحمت خار رقیبی درین گلزار همچون عندلیبی
بشمع خود چو پروانه نیازی ز سر انداختن صد سرفرازی
درون جسم و جان بی جسم و جانی نشانی او فدای بی نشانی
نه با اقرار و نه در بند انکار نه از زنار و نه از اهل کفار
ز جام بادهٔ توحید مستی سراسر بیخودی و محو هستی
ز غیر حق چو رو بر تافته او دو عالم را سراپا یافته او
نه در خویش و نه در بیخویشی خویش نه در کیش و نه در بیکیشی کیش
شده از وصف خود در ذات پنهان نمانده از وجود خویش عریان
قلندر وضع رند لاابالی نه قولی و نه فعلی فوق حالی
ز همت رتبهٔ آدم چنین شد خوش آنکو همت همت گزین شد

بهمت هر که او از خود گذر کرد / جهان جسم و جان زیر و زبر کرد

دریغا قدر همت کس نداند / ز همت این سبق را کس نخواند

ز ضیق ماده کی آیی ز بی همت / فرا پرواز کن از پر همت

بهمت شو بهمت تا توانی / وگرنه چون جزی در گل بمانی

بیا در فرع خود با اصل کوشیم / درین تن زار با دل زار جوشیم

ز فانی سوی باقی جان فشانیم / نبودی فانی و باقی همانیم

ز عرفانات حق آتش فروزیم / لباس عنصری در هم بسوزیم

درین خاشاک اندازیم آتش / بسوزد تا همه از غیر و آتش

که تا شرکی و وسواسی نماند / بجو امید با یاسی نماند

که اینجا زندگی دل پسند است / تن و نفست چو ماری در کمند است

در اینجا زنده دل را بار باشد / که افسرده دل اینجا خوار باشد

درینجا زنده دل سلطان وقت است / بجاشستان یکی جانان وقت است

در اینجا زنده دل را این سبق شد / چو دل زنده بحق شد عین حق شد

بیا از نی

بیا تا زندگی دل بسازیم / دو عالم را درین بوته گدازیم

که صاحبدل چو مهر لامکانیست / ازو پیدا همه سر نهانیست

چه صاحبدل که انسانیست کامل / نداند غیر دل از دل بدل دل

چه صاحبدل که چون گلشن دلش شد / ز جان در جان جانان منزلش شد

چه صاحبدل همه دریای جانی / ز حال از حال در حال نهانی

چه صاحبدل که ماضی را نداند / ز مستقبل کهی حرفی نخواند

بجز دل هر دو عالم می نگنجد / نه خشنود از کسی و از کس نرنجد

برون از فوق و تحت و از پس و پیش / تونگر نی و مسکین نی و درویش

ز جام معرفت سرشار هستی / ولی روحی و بس هشیار هستی

گذر کرد از نظر منظور دیده / بنوری نور را اندر نور دیده

نمانده آنچه مانده او بکام است / بجز حق عین و غیری کو کدام است

درینجا زندگی دل بکار است / چو دل زنده شود دایم بهار است

درینجا زنده دل کو مرده باشد / همیشه مرده دل افسرده باشد

چو صاحبدل که از تن جان دوست
چو او دیده صد دلها نشست

چه باشد مرده دل حیوان وقتی / بجهل خویش یکباره دان وقتی
چه باشد مرده دل نامحرم از خویش / به برگ و کبر و کینه مانده در پیش
چه باشد مرده دل یکجا به غفلت / کجا بی پی که گشته داغ غفلت
علاج این خرابی گر بدانی / خرابی و خراب افتاده یابی
علاج این خرابی سهل باشد / اگر شاه و ولی و اهل باشد
ترا با صدق باید جهد اینجا / بباید کرد محکم عهد اینجا
کجا جهدی که با اخلاص باشد / که با اخلاص جهد خاص باشد
کجا جهدی که تا زلب هی نماید / ز روی راه در کاسه نماید
کجا جهدی که از بخشش بحر حق / نیابی بار جز احضار مطلق
که بی جهد و طلب مطلب نیابی / چو مطلب را نیابی در خرابی
ز خود آزاد مطلق شاد مطلق / بخود افتادگی شد داد مطلق
بخود افتادگی چون شد میسر / ز خود آزادگی زان میکند سر
در این صورت بمعنی همنشین شو / ز معنی معنی معنی گزین شو

که این صورت نباشد غیر معنی — بصورت گشت یخ خود آب یعنی
چو شیخ صورت او در نمود است — بمعنی رو که آب او را وجود است
ز عین آب برفی گشت پیدا — درون برف خود آب است مصفا
بصورت گرچه در ظاهر چو برفی — بمعنی درنگر برفی چو حرفی
ز حرف خویش معنی هیچ دیدی — ازین عالم که حرفی است شنیدی
اگر نادیده با دیدگی شو — که دیده دیده پر از دیدگی شو
درین صورت بهر صورت که دانی — بمعنی شو بمعنی تا توانی
که این دیده برای دیدگی شد — درین ها دیدگی خندیدگی شد
۹۱
سراپا صورت معنی است صورت — بدان معنی ز صورت این ضرورت
بگوش هوش بشنو این سخن را — بهم بر هم بزن این ما و من را
ازان در باب معنی راز صورت — ازان بشناس غایب را حضورت
ازان در خویش بیخود کن نگاهی — ازان منسوب شه با پادشاهی
ازان از هر دو عالم شو جریده — ازان شه نور دیده عین دیده

ازان از کفر و دین آفتی کناره ‌ ‌ ازان بیچارگی را عین چاره
ازان جان بر ز جانان بر ز بینی ‌ ‌ بلند و پست را همواره بینی
ازان در خود بجای خود نمانی ‌ ‌ نماید از مکانت لامکانی
ازان از شادی و غم بر برآیی ‌ ‌ ازان از ضیق ناسوتی برآیی
ازان از عالم ملکوت اعلا ‌ ‌ به هستی از دل جبروت بالا
ازان ناسوت در لاهوت آید ‌ ‌ ازان از اوج لاهوتی برآید
ازان در مغز مغز جان درآیی ‌ ‌ ازان از صورت و معنی برآیی
فنای کل ازان دستت بگیرد ‌ ‌ صفت های تو از تو گوشه گیرد
در اینجا عجز یعنی عین ادراک ‌ ‌ نماید خوشه ها در دانه تاک
مقام بی مقامی این مقام است ‌ ‌ مقامات اندر اینجا ناتمام است
ز خود کم گشته او از خود چه گوید ‌ ‌ بخود درمانده خود را چه جوید
ز خود در خود شدن بیخود شدن شد ‌ ‌ چه بیخود این شدن با خود شدن شد
حجاب کنت و کنزی و نموده ‌ ‌ بظاهر آمده باطن چه بوده

چه دانم آن چه داند او که داند
چه خوانم آن چه خواند او که خواند

به نام آنچه ماند او کدام است
درین بحث عجز را حال تمام است

کدام ادراک کو عجز و چه عرفان
چه معروف و که عارف چیست بهتان

ازین دم هر دمی کو محرم آید
ز دهشت دمی بس بیدم آید

سری و بی سری اینجا هلاک آمد
ز بیم معرفت بس هولناک آمد

که غیر از حق بحق بودن محال است
سوای حق چه باشد آن خیال است

کسی کو در بر خود نور دارد
خیال خام از سر دور دارد

بیا از خود بخود در خویش می باش
بباطن خون دل درویش می باش

بظاهر از ملامت کن حصاری
بباطن با سلامت کن قراری

بظاهر همچو مردودی ز راهی
بباطن خاص مقبولی و شاهی

بظاهر دور باش از ننگ و ناموس
بباطن تا نباشی هیچ محبوس

بظاهر طور ظاهر را نظام است
بباطن طور باطن را بکام است

بنزد آنکه او رسته ز هستی
بود ظاهرپرستی بت پرستی

۹
۱۰۹
۱۱۲

بظاهر مبتلای خودنمایی است
بباطن شو که آن از خود رهایی است

بفرع از اصل مانده رهبهمان است
بمغز افتاده او مغز جان است

بفرع از اصل مانده مانده دان
چه بی مغزی بباطن را نمانده دان

بفرع از اصل ماندن جهل باشد
بنزد دوربینان سهل باشد

ندانی ظاهری را باطنی هست
که با باطن ره اعتبار بربست

چو از ظاهر بباطن شد گذارت
شود از فرع اصلی در کنارت

درون فرع خود را اصل بینی
دگر زان جان بجان با وصل بینی

دگر فی خویشتن از خویش بینی
انا الحق از زبان حق بگوید

اگر عکس شد حالت خرابی است
نماند آب تابی و سرابی است

کجا بیخویشی و درویشی حال
که بی‌مغزی کند در جهل پامال

بظاهر مانده در مانده وقت
ز ظاهر رفته او شد زنده وقت

بظاهر بسته و دلبسته شرک
بسی افسرده و خسته شرک

ز ظاهر سوی باطن هر که رفته
ز قاف حال عنقایی گرفته

انا

ز ظاهر سوی باطن چون نظر شد جهان با و من پرده زبر شد

ز ظاهر سوی باطن چون در آید رود گر قطره چون بیچون بر آید

ز ظاهر سوی باطن چون نشینی بجز بیرنگ در الوان نبینی

که ظاهر باطن آید ظاهری نیست بصورت آمده معنی بمعنی است

هزاران صورت و معنی یکی شد نه آن معنی کثیر و اندکی شد

جهان صورت و خالی ز صورت نماید چون فرو آید این حضورت

همه شیء با بصورت در هلاک اند بمعنی از هلاکت صاف و پاک اند

بمعنی نیست جز حق نیست موجود نباشد غیر او را هستی و بود

نمود صورتی بر بود آید بمعنی خود همان موجود آید

وجود هستی دگر هیچ و نیس می باش غنی وقت باید درویش می باش

که این اطوار و کار شیر گرد است درین بیشه گدا از شیر مرد است

جو بمعنی قدم در جان نماید خودی و هم خدایی زو بر آید

کند سر از فراز آستان صنعای ز غبار تیره آری را زبات

میان جان تن آتش خانه گردد	سمندر روش همان کاشانه گردد

چه شد طوفان آتش گر فروزد	که آتش آتشی را کی بسوزد

چه تاب خس که در آتش درآید	سلامت بار از آتش برآید

کجا پروانه کو پروانه دارد	بغیر از سوختن او جا ندارد

گلستانیست او را آتشستان	که داند قدر گلشن غیر مستان

ازینمعنی دل و جان باید پر خون	نداند کار مجنون غیر مجنون

نباشد کار هر خاصی و عامی	چه داند این معما ناتمامی

ولیکن مرد باید تا درآید	در آتش زار نامردی نیاید

۸۳ در بیان صحبت

بمردان یار شو تا مرد باشی	ز هستی مجازی فرد باشی

ز مردان کسب میکن مردمی را	که از صحبت اثر شد آدمی را

بمردان شو بمردان تا توانی	ز حیوان کمتری گر این ندانی

بیا بس صحبت مردان گزین شو	بخاصان الهی همقرین شو

ز صحبت این اثر تاثیر بخشد	باخلاقت همه تغییر بخشد

۹۹

که آتش کی کثافت را گذارد کثافت سوزد و صد حالت آرد
چو آتش گشت پوشاک و خوراکت برون و اندرون شد پاک و صافت
چو پس در فکر پوشاک و خوراکی ازین وسواس دایم در هلاکی
ندانستی غذای جان و دل را ازان دادی هوای آب و گل را
ترا باید که آتش سوز باشی بباطن شمع دل افروز باشی
ازان آتش پرستی شد شعارم که غیر از سوختن کاری ندارم
چه آتش آتش وحدت دوی سوز چراغ معرفت در محفل افروز
چه آتش آتش احدیت ذات که سوزد نفس و وجه و صفت و آیات
چه آتش آتش عرفان هستی بهم سوزنده هر بالا و پستی
چه آتش آتش توحید محوی ز تاب او کتاب عقل نحوی
چه آتش آب و آتش سوز آمد چه روزی بی شب و بی روز آمد
چو این آتش درین خرمن بگیرد دو عالم حال خاکستر پذیرد
چو این آتش درون دل فروزد خس و خاشاک غیریت بسوزد

اگر آتش پرستی شو در آتش — چو عشق سوزد چو آتش و بر آتش
که هر یک را بود قدر دو غا آتش — مگس قید و پروانه بر آتش
چه نسبت عشق را با عقل و تدبیر — ز دانش این سبق را یاد کم گیر
که اینجا همت پروانگی را — بسی خواهند بی فرزانگی را
چو پروانه بیا دیوانه اینجا — به آتش باش زان همخانه اینجا
به آتش گر کنی همخانگی را — بسوزی عالم بیگانگی را
در آتش خانه از آتش بساز — درو با آتشی چون آتشی باز
در آتش چون سمندر یا کنی کن — با و در باطنی چون باطنی کن
در آتش همچو آتش هر که آید — با و گذارد آن آتش نماید
چه باشد نار جسم و تو چو جانی — ز جسم و جان گذر کن جان جانی
بیا در خود فنا اندر فنا شو — از ان بیخود بقا اندر بقا شو
فنائی تو بقاها بار دارد — ز بار تن بار صد اشجار دارد
ز هر نخلش هزاران بار زاید — همه بیحد ز بیحد می برآید

۱۲۶
۱۱۱
۵۰۸

چه دریا و چه موج و جنبش آن　　چه آب بحر و برف و ابر و باران
سراب اینجا همین پندار باشد　　بهستیهای مجازی خوار باشد
ز خود خود گو که در خود چیستی تو　　باصل و فرع خود بین کیستی تو
چو مطلق نیستی جز اعتباری　　نداری هیچ بودی مداری
پس از پندار خود چون خاک میباش　　ز لوث از خویشتنی پاک میباش
در آتش زار چون پروانه کن سیر　　ز عین صرف واقف شو کجا غیر
شعور عین که رهبرت شد　　ز خود در خود دلت زان بر نشاید
دل را در برت چون خانه کرده　　دورنگی و دوئی افسانه کرده
چو آیم در بر زنده دلی شد　　ازان گویند بتوالی ولی شد
دلش از غیر حق چون پاک گشته　　دو عالم در نگاهش خاک گشته
باصل جان و تن چون آرمیده　　ز وصف مومن و کافر رهیده
چو در دل نخل تیز یکی نشانده　　ولی شد محو بتوالی نمانده
نمودش زر بوده چون وجودی　　نه هندو نه مسلم نه جهودی

۳۲۷۲
۵۹

سر خود را بدست خود بریده — قبای جان و تن در هم دریده

نهاده نام خود مردود عالم — که زر کرد از همه مقصود عالم

ز مردودی چنان کرده حصاری — ندارد غیر حق در وی گذاری

بحق چون شیر اندر شیر گشته — ولی و شاه و مستان سیر گشته

بجز خود را از در خود دور رانده — برسم مومن و هندو نمانده

که ماند چون نماند این که واند — نماند چون چه خواند یا چه راند

نماند چون صفات خاص و عامی — قبول و رد و بهر دو کن سلامی

ملنگان را از بنات نام کم گو — قلندر را براه و رسم کم جو

کسی کو دفتر خود کرد برهم — ندارد از کسی امید یا غم

کسی کو در خودی خود نپاید — باو تکلیف اینمعنی نشاید

کسی کو این قبای عنصری را — دریده دور کرده خودسری را

سری و بی سری چون رفت با او — نمانده آنچه آن خود کیست این گو

درینمعنی دو عالم نیست ماند — بجز هستی بگو هستی که داند

ندارد بی‌نیازی عرفان براهی
که دارد در بر خود باد ستانی

بسوزد این کثافت با لطافت
ندارد شوق این رسم و اضافت

به شرک خرمنش بنیاد بازی
ندارد چون تعزیت گذاری

زعرفان تا بعرفان فرق آنم
مفصل را بمجمل کی نشانم

مفصل با مجمل شد تفاوت
چه مجمل در مفصلها حلاوت

چو با تفصیل عرفان رو نماید
به سجدی دلت از جا برآید

تعین ها همه معدوم دانند
به پیش او بجز عینی نماند

تعین با معین عین بیند
به اطلاقی و عینیت نشیند

مبین با او در هر کمالی
زاشیاشی ز شیی سیر الهی

حجاب آسمانها و زمین ها
نماند پیش او بودی ازینها

زعرفان تا بعرفان این بیداست
خوش آنکو با مفصل آرمیده است

چه عرفان این چه عارف این چه معروف
بعرفان عارف معروف موقوف

بعرفان شو که بس مسکین نواز است
که عارف از دو عالم بی‌نیاز است

بمعنی چیست دیدی عارف رب / گل بیخار و یا بکر و ربی شب

چراغی هر دو عالم یا سراغی / بمطلوبی و افتاده به باغی

سراپا نور و یا یک توده نور / ز نور نور اندر نور مغمور

چو مهری یا سپهری یا چو عرشی / ز ستر ستر اندر ستر فرشی

نهنگی یا پلنگی یا ملنگی / همه بیرنگ یا بیرنگ و رنگی

سواری یا براق بادپایی / سمایی یا هوا اندر هوایی

همایی یا چو عنقایی و کمیاب / همه بیداری بیداری و خواب

چو ابر درفشانی آسمانی / نشان عین آنی جان جانی

چو بحر بیکرانی از حد برونی / درون اندر درون اندر درونی

چو روحی یا فتوحی یا چو وحی / که زو پیداست هر امر و نهی

چو گنجی یا چو لعلی یا چو جانی / چه حالی ای ولی بی قیل و قالی

هدایی یا صفایی بی کدورت / که غایب شد حضور اندر حضورت

چو شاهی یا چو ماهی در لطافت / لطیفی الطفی نور شرافت

بهار بحر آن عالم جان — چو جان عالم پیدا و پنهان
بفقری سر فخری عین اوئی — بظاهر همچو نقشی بر گدوئی
فنا اندر فنا اندر فنائی — بقا اندر بقا اندر بقائی
جهان اندر جهان اندر جهانی — ظهوری مظهری از بی نشانی
چه منصوری چه سلطانی جنیدی — صفا از رنگ بی قید بی قیدی
مکانی در مکانی لامکانی — بصورت چون نشان بی نشانی
دوائی پر بلائی سخت پائی — صفائی یا جلائی آب نمائی
بغیرت یا بحیرت در نفیسی — بمعنی فوق تر از کفر و دینی
بوهمی یا چو بی وهمی ز وهمی — بفهمی یا چو بی فهمی ز فهمی
ببودی یا چو بی بودی ز بودی — چو عطری در روان و جان عودی
ندانم تا چه مانده او بمانده — قدم از عالم مقصود رانده
بمحبوبی که او مطلوب لهاست — بخوبی آبروی جمله گلهاست
ز جام حال دل را مست دارد — گل حق الیقین در دست دارد

ز قانون حقیقت نغمه گویی ‌ ‌ چو عطاری معطر شد ز بویی
درین نافه مشتاک جان رسیده ‌ ‌ درین آینه عکس آن پدیده
بدیده چون بدیده خویشتن را ‌ ‌ دگرگون یافته این ما و من را
ز ما و من باصل من در آید ‌ ‌ ز پندار من ما من بر آید
بشوق ما من بی من بجایی ‌ ‌ ز وصل ما من بی من بهایی
دگر او در من ما من بگنجد ‌ ‌ من ما من به پیش او چه سنجد
من بی من درین من ما فتاده ‌ ‌ من ما من ز یادش نافتاده
بقعر چاه بیزنگی فتاده ‌ ‌ کلاه آخذ کل بر سر نهاده
بصورت مانده همچون نقش تصویر ‌ ‌ بمعنی بس عزیز آمد ز اکسیر
بصورت صورتی وچون پیرایی ‌ ‌ بمعنی چون حبابی درج آیی
بصورت کم ز کاهی در ره باد ‌ ‌ بمعنی همچو شاه عالم آزاد
بصورت مشت خاکی در مغاکی ‌ ‌ بمعنی زین صفت ها صاف و پاکی
بصورت عاجزی مسکین طرازی ‌ ‌ بمعنی در غنا و بی نیازی

۱۰۶ دود؟

بصورت مستمندی بی‌نوایی / بمعنی دردمندان را دوایی
بصورت خلق‌ها او در حقارت / بمعنی قیمتش فوق از شمارت
بصورت در ملامت کم ز ملعون / بمعنی او برفعت فوق گردون
بصورت خاک در بر پر ملامت / بمعنی رهبر ملک سلامت
بمعنی رفته در آداد وقت است / بصورت مانده پیدا دو وقت است
بمعنی رفته او مانده دران / بصورت مانده او رفته خوان
بمعنی رفته مطلوب دلهاست / بصورت مانده مردود مولاست
بمعنی رفته محو آب توحید / بصورت مانده در گرداب تقلید
چو شد معنی ز صورت در نمود است / ببین صورت که بی معنی چه بود است
نمود و بود صورت چون ز روان شد / بمعنی صورت و معنی خود آن شد
ولی از مغز سوی پوست رفتن / کجا منصف چنین نگذیست رفتن
خیال شخص از دل دور کردن / به عکسی خویش را مغرور کردن
نباشد این طریق دوربینی / که با ظلمت شوی در چه نشینی

ز اد فرع باید اصل دیدن ‏ ‏ بمغز از پوست در مغزش رسیدن
نباشد غیر مغزی اندرین پوست ‏ ‏ ز بی مغزی بر او بین همه اوست
بکن قصد ی مردان شو چو مردی ‏ ‏ منفرد باش هم از زوج و فردی
که این وقف است وانکار است و این گو ‏ ‏ ز میدان هر که بر ده آدم است او
که آدم نیست جز دم آن دم هوست ‏ ‏ همه سوها ظهور وجه بی سوست
بیا از سو به بی سو سو چه باشد ‏ ‏ که سوی تو بجز بی سو که باشد
به بی سو سویها معدوم گردد ‏ ‏ سوائی نیست این معلوم گردد
سوائی نیست چون معلوم دل شد ‏ ‏ ازان در دل بدل دل منجلی شد
نماند جسم و جانی بعد از اینش ‏ ‏ عیانش میکند در خود نهانش
نهان چون در عیان اصل جان شد ‏ ‏ همان شد در همان شد خود همان شد
کجا عبد و چه غیر و صورت غیر ‏ ‏ درون کعبه چه بود کنیست در دیر
کجا این و چه این و هستی این ‏ ‏ چه باشد از چه باشد هستی این
ز بیرنگی برنگی چون در آمد ‏ ‏ ز همرنگی برنگیها بر آمد

که از خود رنگ را از رنگی نباشد / چه بیرنگی که بیرنگی نباشد
که رنگ از رنگ خود بیرنگ باشد / که رنگ رنگ از بیرنگ باشد
چو رنگ رنگ از بیرنگ دانی / برنگیها چرا افتاده مانی
ز رنگیها ترا صلحی و جنگی است / ز رنگیها ترا نامی و ننگی است
ز رنگیها دو بینی و دویی شد / ز رنگیها من و مایی و تویی شد
ز رنگیها خواطر بر کشیده / ز رنگیها حلاوت کس ندیده
ز رنگیها خریها در فروتر / همه اخلاق نیکو در ربوئی
ز رنگی سوی بیرنگی بیا بل شو / ز بیرنگی ز رنگی مضمحل شو
که آخر کار با بیرنگ باشد / ز رنگیها بعاقل ننگ باشد
بیاد رنگ بیرنگ جان شو / صفا از رنگهای این و آن شو
که در رنگت نباشد غیر بیرنگ / بکن تحقیق اصل و فرع این رنگ
چو اصل و فرع رنگت گشت معلوم / بنجر بیرنگهای جمله معدوم
اگر گنجی از این ویرانه یابی / ببلبل جان همه جانانه یابی

دگر نوری ازین طوری نماند / ترا با اصل و فرعی در رباید

نشاند در بر پیر تاک رازی / نیابد بنجز آن پیدا بهاری

دگر کار تو بیش از پیش باشد / قبای خویشتن در خویش باشد

ز نقد هستی خود خود برون ده / زکات اینجا همین خود را برون ده

زکات اینجا نجات از قید هستی است / که این هستی نمود و هم و پستی است

ز جسمستان بجانستان رسیدن / ز جانستان بآستان کشیدن

زکات اینجا همین در خود فنائی / بعلم خود چه ره دید غیر دانی

مسلمان آنکه این صوم و نمازش / بجا آرد چنین حج و زکاتش

ز هستی هیچ آثاری نماند / طواف کعبه دل حج داند

تهی دل از سوایش صوم بیند / بحق حاضر ز خود غایب نشیند

صلات آن بود در پیش گیرد / بمرگ اختیاری خود بمیرد

دگر هر جنبش او در نماز است / بهر دم با نمازی در نیاز است

چو نقش غیر از دل رفت مطلق / چه باشد دیگر اینجا خود بخود حق

نماز اینجا ز خود تسلیم آمد — بخود درماندگی صد بیم آمد
چو گردد از خودی خود مصفا — رباید بیخودی دیگر او را
رفیقه و هم او مطلق برآید — همه اطلاق در اطلاق آید
حضور تام در تامی مقیم — در آنجا رو نماید ای سلیم
نوازشها ز باطن ریز گردد — حلاوت در حلاوت نیز گردد
بود موقوف این معنی بجائی — که او از فعل باشد در رهائی
کجا همت کجا صدق طلب کو — تو در شوق خودی آن شوق کو
که با تسلیم و اخلاص نیازت — قبول اندر قبول آید نمازت
اگر این نیست آنهم نیست دانم — بگوش هوش تو این نکته خوانم
نیرزد نیم جو این بندگیست — بباطن بر دهد شر سبب کیست
دریغا کور تن را کور گیرد — درین هنگامه آخر شور گیرد
دریغا کور تن را گور پیش است — بدین جاه دیده چشم تنگ شوریست
دریغا کور تن در گور آید — ز تن بچه خیالی مینماید

١٥٢
١٤٢
٧٥ ٨٣

چو خواهی پا نهی بالای بگوری
چرا بیهوده افتادی بگوری

ز گوری رها شست این کوتاه بینی
ز گوری رهاست پیوسته خر بینی

در اینجا باش بی دعوی ز هستی
چو بی دعوی شدی یابی بدر رستی

که اینجا خیر با دعوی خطایی است
ببی دعوی اگر بیزی نیایی راست

بدعوی نیست مطلق مدعا بین
بظلمت دیو ماند شد ضیا بین

که او با مدعا شد در تبار
ز خود در رو تا فته گشته ز دعوا

ریاض معرفت شد خلوت او
شده از هر دو عالم عزلت او

چنین عزلت هر آنکو می گزیند
دو دانی دو دنیی را نه بیند

دو دانی عاقبت تام است اینجا
دوئی هیچ دو ان انجام است اینجا

ز خامی اینهمه ما و توئی شد
که از ما و توئی ظاهر دوئی شد

بحق خویش منصف باش بابا
دگر تخمی که باشی باش بابا

که این فصل است و این وقت است هنگام
دمی از خواب غفلت باش بیدار

بیا بشناس خود را تا چه چیزی
نه آنت وصف مرغوب عزیزی

سؤال

نبودی در چه بودی و چه بودی — چه بودی چون نبودی و که بودی

چو هستی در چه هستی و چه هستی — چو شد تحقیق این تحقیق ز هستی

نباشی در چه باشی و چه باشی — چه باشی چون نباشی و که باشی

چو دیدی دیده چه بود چیست دیدن — خودت چه بود دگر خود دیدن

چه بود این آمدن رفتن چه باشد — شنیدن چیست این گفتن چه باشد

چه باشد روح و دیگر این وجود — چه چیزی و چه چیز است این نمود

چه باشد زندگانی چیست مردن — بوهم خود بگو چه بود فسردن

توی و مای آدمی چه چیز است — چه چیز است آنکه میگویی چه چیز است

گهی مشرک گهی واحد صفاتی — گهی عاجز گهی قادر چو ذاتی

گهی خوف و گاهی در رجایی — نه واقف ز حال خود کجایی

شنو تحقیق این یک گوی یکتایک — که تا فارغ شوی از شرک و اینک

جواب

نبودی چون صفت در ذات بودی — فرا از نفی و از اثبات بودی

چو هستی غرق بحر ذات هستی — چو موج از بحر بی ثبات هستی

باین عنوان اگر خود را ببینی — همه خود بینی اما خود نبینی
نباشی چون درون ذات با تو — برون از عالم آیات با تو
ترا وهم تو از تو دور دارد — گهی رنجور و گه مسرور دارد
تو غافل سر بسر از هستی خویش — گرفتاری بجهل و پستی خویش
بیا تحقیق کن بنگر خود او — چه بجز ستکرانی و نه جویی
فرو شو در خود از خود بیخود آنه — ز وهم خود بگیر اینجا کرانه
به لا مجد و دی اصابت نکته کن — ز جا شو سوی بیحد قطع ره کن
چرا در فرع وهم افسرده باشی — به اصل خود نگه کن جا بجایی
دو عالم چیست عکس نور ربش — ز عکس او پدید این ها و هویش
ز های او جهان ها و هوا شد — جهان ها و هوا ز های او شد
نمو شد هر چه شد باطل چه باشد — بجز حق خود ز حق حاصل چه باشد
ز حق جز حق چه آید آنچه آید — ز کان حق همه حق می برآید
همه حق است و حق با حق هویدا — بجز حق ذره خود نیست پیدا

ولی گویند جای گفت و گو نیست | بگو چون قایل و سامع خبر اوست
خبر او خود قایل و سامع که باست | خبر او سئوال و هم سایل چه باشد
همه حق است و ما حق حق نه پیداست | بخود خود اندرین گفت و شنید است
درین بیتم خود را چه سازی | بجز حق ای لی وهم است و بازی
ز بازی باز گم شو تو در خویش | بگو دیگر بجز حق از پس و پیش
پدیدای ز پیدایی نهان است | فراز از وهم و فهم و عقل و جان است
دو عالم قطره از بحر وجودش | ز هر سو بی پایان پیدا وجودش
تعین را نمود از عین او شد | ز کاف و نون او کین او شد
بجز ذاتش بخود موجود که بود | ظهور ذات غیر از ذات چه بود
بخود خود خود بخود هست پیدا | همه از غیر و غیرت هست مبرا
ظهور او سرا با مظهر او | ظهور و مظهرش خود جوهر او
اگر بنمود ظهور حضرت پاک | چه آید تا بر آید زین کف خاک
ز آب و گل چنین نقش منور | پدید آورد تا باشد عین مظهر

ز باطن ظاهرش چون سر کشیده	لباس ظاهری در بر کشیده
ز باطن سوی ظاهر ظاهر آمد	اگرچه از هر دو ذاتش ظاهر آمد
ز باطن ظاهرش چون گل شکفته	زهی پیدا به پیدائی نهفته
قبای قامتش پیدائی او	من و ما عکس شخص مائی او
من و ما را نمود از بود او شد	دو عالم را وجود از جود او شد
خوشا فردی که شد با ترک و تجرید	قبای مطلق اندر ترک خود دید
بباش تارک پندار خود شو	چو پندارت دو زان با خود شو
که بی تو تو سراپا او باشی	بمطلوب حقیقی روبروئی
ترا پندار تو محجوب دارد	بعید از قربت مطلوب دارد
چو از پندار خود تجرید یابی	ز دون حق همه تفرید یابی
چو از دنیا و عقبی وارهانی	وگر بیخود بمولا ره بیابی
بیابی این و آن در راه حق سعی	محقق ظاهر و باطن محق شو
بر از حق باش و در حق تابش چون بش	فراتر از قضای نه طبق باش

بخلوت گاه خود بیخود گذر کن — خودی بگذار در وی در خود نظر کن

بخلوت بیخودی دفع قیود است — چه در خلوت بخود باشی چه سود است

بخلوت بیخودی مطلوب حال است — خواطر خود از ین در پایمال است

بخلوت بیخودی گر غالب آید — دگر صد انجمن خلوت نماید

بخلوت بیخودی عین جلاوت — بخود بیخود شو و بی تفاوت

ترا با ذات اندر ذات دانی — بوهم خود دگر فشار صفانی

همه جا خلوت و آرام پیدا — ز هر سو سوی بی سوئی هویدا

ندانستی تو در بین من کدام است — ز من بشنو که تو با من بکام است

گهی بر تخت و گه بر خاک دارد — گهی در عیش و گه با غم سپارد

مکن تحقیق این و آن خود را — چه باشد جان من جانان خود را

بپای معرفت ره قطع ره کن — خودی جان بجانان در خود نگه کن

ترا جز تو کسی بهتر نداند — چو رفت از تو تو بی دیگر چه ماند

ببین خود را ولیکن منصفانه — ز خود نادیده چون گیری کرانه

بیا در قطره‌گی خود نظر کن / ز آن دریا اصل بحر خود گذر کن
بیا از جاده بی‌خودی در آییم / ز قید قطره‌گی مطلق بر آییم
چه بحر بیکران و بی‌خودی تو / ولی در قطره‌گی بند خودی تو
به اصل بحر خود چون موج یکسر / فرو غلطیم تا بی‌پا و بی‌سر
سری در بی‌سری بی‌سر برآریم / دمی در بی‌دمی بی‌دم گذاریم
غبار جسم و جان از هم فشانیم / که در عین نشان بی‌نشانیم
نشان ما نشان بی‌نشانی / همه آیین ما خود عین آنی
به خود هیچیم ما او هست مطلق / ز هست او همه هست است مطلق
ز خود وارسته تا در خود رسیدم / فدای خود شدم خود را چو دیدم
بریکدیدن چنین بی‌مستم امروز / ندانم نیستم یا هستم امروز
من و مایم من و مایی دگر شد / وجود جان و دل جایی دگر شد
مرا بی این و آنی در ربوده / ز اصل بود من چون ره نموده
ز بود هم بود و نابودم رها کرد / چرایم برد بی‌چون و چرا کرد

کنون نی رهرو و نی رهبرم من | ز هیچ و بی و چون بی برترم من

نماندم خود چو ماندم بر سر خود | شدم تا بر چه رفتم از سر خود

منم در بی منی من مضمحل شد | تن من رفته رفته محو دل شد

ز خیر و شر برون پرداختم من | درین سودا دل و جان باختم من

مرا از من منی من برگرفته | همه بی جسم و جان در بر گرفته

عجب نه روح و جان نه دل نه جسمم | در اینها چون الف پنهان به اسمم

کنون از خویش بی اختیاری نماند | نه جسم و جان مرا کاری نماند

چه گویم من ولی از بی منی خویش | گهی رهبر شود که رهزن خویش

کنون نی رهزن و نی رهبرم هست | نه نزدیک و نه دور و خود منم هست

در اینجا فرق راه پای سخن نیست | سخن چه بود که جای دم زدن نیست

ابا بنشین بخود لذت درین است | ز خود در خود بخود شو کار این است

چو در خود با خودت شد آشنایی | و گر در خود نیابی خود نمایی

چو دم نامحرم اینحال آمد | کجا اینحال اندر قال آمد

چو رفت از خود خودی در بیخودی آید / به بیخودی چه مانی آنچه آید
نماند از تو در تو چون نشانی / برآرد سر ز جیب بی‌نشانی
همه ز اجسام و جانب در ربایند / ترا با تو همه بی تو نمایند
وگر در خود نیابی خویشتن را / نه بینی در میانه ما و من را
همه آرام بی آرام یابی / چو دل از ما و هو مطلق بتابی
ترا با کم شوی در هستی حق / چو موجی میروی در بحر مطلق
حقیقت در دل تو سر برآرد / ترا با وصف تو از یاد در آرد
ز هستی بهر تو باری نماند / دگر با خویشتن کاری نماند
بیا از ضعف بشریت رها شو / به اطلاقیت صرف آشنا شو
که اصل شور و شر بشریت است / برو در دفع او میکوش ای دوست
تویی چون دفع شد از تو تو اویی / تو اویی تو چون بحری نه جویی
چو او بی تو ترا در بر بگیرد / صفتهای تو از تو گوشه گیرد
با خذ کل دولت موجود گردد / تویی تو همه نابود گردد

تجلی ذاتی

بسین نابودی از تبدیل وهم است — چنین تبدیل وهم از روی فهم است

بفهم این ره و در کار آوری دست — با خدا کل در آ هر که همه اوست

بشر از خدا کل چون محرم آید — دگر از وصف بشریت برآید

چو از خود در وجود آثاری نیابی — زاجا و ترک مطلق رو نتابی

دل یکرنگیت بیرنگ گردد — همه فارغ ز صلح و جنگ گردد

بجز آرام در هستیت نماند — کسی بیگانه و خویشیت نماند

همه او ماند اما او نماند — ولی این رمز جز دانا که داند

دگر آنجا نه شخص و عکس و مرآت — بر آنجا ذات باشد ذات در ذات

نه آنجا قرب و نه بعد و نه وصلی — نه کنج کثرت و وحدت نه فصلی

ز خود در نفی آنجا نفی و اثبات — چه باشد غیر ذات از ذات در ذات

همه ذات است ذات از ذات پیدا — نیابی غیر حق سوی هویدا

چو بیخود با عنی نا خود نشینی — خود بی حجابه در حق و عینی

نیابی این دوای در میانه — ز ترک ذات خدا بیگیری کرانه

بیا تا چند پیدا جست و جویی — چو مشرک در بر جهل و جنونی

تویی سرچشمهٔ دریای توحید — ز نادانی چه افتادی به تقلید

تویی پیدا درین پنهان و پیدا — به عینت هر صورت هویدا

تویی گنجینهٔ اسرار شاهی — تویی آیینهٔ سر الهی

تویی خورشید تابان جان و تن ها — تویی پیدا کن این ما و منها

تو آن بحری که عالم قطره اوست — تو آن شخصی که آدم خطره اوست

تویی دانای هر علمی که پیداست — تو خود از خود زدی سر این هویداست

وجود بی وجودی را وجودت — همیشه باشی هستی و بودت

فراتر از خود و از بیخودی تو — گرفتار خود از وهم خودی تو

حجاب وهم از پیش ار کنی دور — وگر خود را بیابی نور در نور

درین ره بیخودانه گر درایی — درایی در خود و از خود برایی

برایی چون درایی این برآید — بود موقوف یعنی بر درآید

چو مهر از غایت خود سر برآرد — ز چاه ظلمت شکها برآرد

چو مهر یار خود رهبرت شد / فراغتگاه عرفان در برت شد

تو غافل از خودی زان خود نبینی / بکن تحقیق خود را ای خردمند

ندیدی خود را تا این خودت هست / بدانش قایل و سامع یکیست

خودی این خودت خود اعتبار است / ز وهم خود گذشتن سخت کار است

چو از وهم خودت آگاه گردی / در اقلیم حقیقت شاه گردی

بیا در خود بجو زین محرمانه / تفاوت ترک بردار از میانه

بباید محرمی از خود طلب کن / مناسب این بود قطع نسب کن

تفاوت آگاه و جاهل چون بجویی / تو این بودستی بی تو تو اویی

ز تو پیدا ز تو پوشیده بوده / ترا از تو آغوشت ربوده

ترا رهزن بجز پندار تو نیست / بجز پندار کس اغیار تو نیست

علاج رهزن این راه حق کن / حجاب هستی موهوم شق کن

چو از هستی وهمی وارهی تو / بهستی حقیقی کن شهی تو

بکن از هستی وهمی کناره / قبای عنصری کن پاره پاره

چه باشد غیر اینجا غیر و همت — ربوده از تو همت هوش و فهمت

شوی چیزی بود که هستی خود ترا تا — بهای هستی از هستی ترا تا

همه اوئی باید ز خویش بیخویش — چه میجوئی چو عاقل در پس و پیش

توئی از تو بگیرد چون کرانه — بباید اوئی حق در میانه

چو اوئی این توئی از تو بدر کرد — که گوئی مر ترا چیزی دگر کرد

بیا از خود بخود اوئی همین است — تو اوئی بی تو این حق الیقین است

ز خود با خود چو افتد طرز یاری — نماند در میانه بیقراری

بیا تحقیق کن خود او است بی تو — همه او در همه او بی همه او

بیا زین دده چو سوفسطی فزون کن — غم دنیا و آن از دل برون کن

برون شو از خودی بیخودی نیز — چه سود از دو هستی خیزد با چیز

بجز وهم تو سد راه تو نیست — چه بی وهمی که خاطر خواه تو نیست

چه الفت با خیال پوچ واری — بگو باری که با بی چکاری

چه سود از هرزه گیها شاد بودن — بود شادی ز خود آزاد بودن

ز خود آزاد بودن سخت کاریست — ز خود آزاده را دایم بهاریست

ز خود شو چون شدن را می‌توانی — چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

غنیمت دان چنین ایام فرصت — مبادا در هم افتد بام فرصت

چو فرصت رایگان از کف دهی تو — نه بینی هرگز اثمار بهی تو

ز نفسانیت ای دل درگذشتن — بود راه هدی از خویش رستن

چو از خطرات نفسانی دل تو — منزه گشت حل شد مشکل تو

چو این نفس و هوا دربند کردی — دگر در حلقهٔ مردان چو مردی

بیا این دفتر غم در هم انداز — بجو بی کام و نام خود بپرداز

یکی از جسم و جان برتر نظر کن — خودی بگذار و اندر خود گذر کن

ز رنگ داغ این و آن رها شو — بوصف شرفی صرف آشنا شو

چرا او بند هیچ و پوچ مانی — همه هیچ است چون این را بدانی

در این سودا بسی گرمی چه کاری — به هیچ و پوچ سرگرمی چه داری

بیا این آن خود بس مغتنم دان — صفات خویش کن در ذات پنهان

مردود

چو از دست صفات خود برآیی / بعزلتگاه احدیت درآیی
چو احدیت شود همخانهٔ تو / نماند خانهٔ تو خانهٔ تو
صفا چون از غبارت خانه گردد / محل خلوت جانانه گردد
چه باشد ما و من جز اعتباری / بیا بی ما و من کن گذاری
ببین در من ما و من چه باشی / گذر از جان به بند تن چه باشی
تنت در جان و جان در جان جانست / ببین خود جان جان این جسم جانست
همه جانست جسمی نیست پیدا / مسماهاست اسمی نیست پیدا
بیا تحقیق کن جز حق کسی نیست / فراز و شیب این پیش و پسی نیست
بیا تحقیق کن تحقیق اینست / همین تحقیق تحقیق و یقین است
چو شد تحقیق جز حق نیست موجود / بوجه شاهدی پس است و مشهود
چرا از بود پس دم میزنی تو / ندانی اصل این ما و منی تو
عبث بیهوده خود را می‌تیماری / گرفتاری از آن پیوسته خواری
گرفتاری بخود بازیست مشکل / رها گشتن ازین کاریست مشکل

خود

ار دانی

گرفتاری که با خود بسته باشد / دلش پژمرده و بس خسته باشد
بتی از وهم هستی آنی تراشد / رخ آرام زین ناخن خراشد
ز وهم و شرک دل مرده و کینه / نمی‌خواهد که باشد صاف سینه
بجهل خویش چون خر غرق در گل / کند آرایش ظاهر چه حاصل
بباطن چون سیه چاه جهنم / نکرده هیچ شرم از ریش آدم
بکاره جهل و خری پیشهٔ او / فرو برده شکم اندیشهٔ او
بخواب و خور چو خر گرم مطلق / به پیش حرص شهوت نرم مطلق
اسیر نفس دون چون سگ همیشه / به شهوات و غضب گرم پیشه
برو این سرکش از پایش در آور / بکن قصدی و از جایش تو بر دار
برو این نفس را زیر و زبر کن / ز نفسانیت خود را جدا کن
گذار از عالم نابود مطلق / قدم نه در ره موجود مطلق
چو با موجود مطلق همبری تو / دگر در ما کتاب فی بری تو
خوشا از بود خود نابود بودن / فدا بر وحدت موجود بودن

درین ره جان و دل در باختن به
بموجودیت حق ساختن به

چنین میگفت مردِ هوشیاری
درین ره دل به سر بازیست کاری

کجا باید درین ره مرد کِ خام
که باشد مبتلای دانه و دام

ولی این راه راه شیر مردانست
گذرگاه و مقام عافیت دانست

حریفانی که از خود پاک گشتند
براه خودشناسی خاک گشتند

گهی خود را چو خود پوشیده دارند
گهی از هر دو عالم سر برارند

گهی اندر مکان افتاده چون خاک
گهی در لامکان بالای افلاک

چو از آزادگی و بند رستند
همیشه از می توحید مستند

نمیدانند خود را و جدا را
نمیخوانند عین و ماسوا را

سراپا از خودی دل گشتند
خلاص از قید سکر و صحو گشتند

همه یکسر برون از ننگ از نام
نه دین را هیچ سوی کفر و اسلام

ز پیری و مریدی ترک دادند
ز گنج بیخودی مست اوفتادند

نه با جسم و نه با جان و نه با خویش
ته و بالا یکی دیده پس و پیش

طالب:

۱۳۷

بجان و تن و لیکن بی تن و جان ز بوده خویش مطلق صاف و عریان

ز کفر و دین بسی یکسو فتاده غبار ما و من بر باد داده

رمیده از کشاکش نفی و اثبات یکی دیده سراپا ذات فی ذات

ولی این آت راه شیر مردان اگر مردی ازین ره رو مگردان

ولی این قوم قوم بی سرانست درین ره بار جسم و جان گرانست

در آن خلوت که عزلتگاه یارست غبار جان و تن آنجا چکارست

خیال ما و من محض خیال است ازین و تا فنی عین ضلال است

در آن خلوت که جان و تن نگنجد حدیث ما و من آنجا که سنجد

چو بی من با من خود آشنا شو ز دید جسم و جان مطلق رها شو

که بی من مطلب تو این من نیست مرادت برتر ز خیر من نیست

تو خود در اندکی بشناس و تن زن خدنگی در دل این مای و من زن

تو خود مطلوب خویشی ای یگانه بجو و بیساز ازما عارفانه

برو از خود با خود شد آشنا همی ز بنا خود و گر هی تنگ رها ز

رها چون از خودی خویش کردی
بهر معنی دگر آزاده مردی

گذر از دانه و این دام بشکن
ببر این ننگ و هائی نام بشکن

ترا خود آرزوی ننگ و این نام
ز پا انداخته آورده در دام

نهفته تو از وجود آن باطن
که در جان و دلت بنشسته ساکن

بهشتت همچو بازاره در آیند
متاع خاص تو هر دم ربایند

ز کج فهمی خود بازی همیشه
چو طفلان میکنی بازی همیشه

بیا باز آ ازین بازی که داری
چرا دل بسته‌ای این قطاری

دمی زین آرزوها برگردان
در آ در حلقهٔ این شیر مردان

چو با مردان حق خلوت کنی تو
سر این آرزوها بشکنی تو

ترا بیخود ز بیخود چون ستانند
همه این آرزوها را بستانند

تو خود را خود ندانستی چه چیزی
از آن حق خود بس بی تمیزی

ز خود نا محرمی هیچ ره داری
از آن هر دم بخود اندر فتوری

فتوری هست در کار تو هر جا هم
بغیر از ها و هوی ننگ و این نام

سراسر بی‌شعوری پیشهٔ تو — بخواب و خور بسی اندیشهٔ تو

خیال خطرها محتاج صیدشی — بهر دم میکند دریاب تا کی

بمحتاجیت آخر چند جوشی — درین تن پروریها چند کوشی

دلت بازیچهٔ شهوت چه سازی — ز بازی نیست حاصل غیر بازی

زره برهم زن این فکر خویش — عبادی بازی را کن پس پیش

کسی کو از خواطر پاک باشد — مقامش برتر از افلاک باشد

غبار آرزو چون دور گردد — سراپایش فرو در نور گردد

نماند حاجت یاحی چون بر او — شود الفقر فخری زیور او

چو جا در بوتهٔ توحید سازد — در او هستی موهومی گدازد

به هستی حقیقی باز گردد — سر آثار را اندر راز گردد

نماند غیر و غیریت میانه — نماید گاه و حوشه مغردانه

جهان دوستان یعنی منزل او — خوشا مرآت ربانی دل او

بجز حق در دل او چون مجال است — دو بینی پیش او محض خیال است

چو او رفت آمد او خود او باو شد
نکو شد بس نکو شد بس نکو شد

خیال غیر چون از دل فرو رفت
خود او آمد بجای او و او رفت

بیا زین رفت و آمد بهره گیر
بگوش هوش بشنو پند بپذیر

خیالات دل آمد از محالات
مکن دل را دلیر اندر خیالات

به بحر نیستی رو غوطه خور
صدف بشکن بکف آور یکی در

حجاب جسم جان از پیش بردار
نشانهای و من از خویش بردار

نماند در تو از تو چون بقایی
برآرد سر ز جیب بی حجابی

حجاب تو بتو در هم بسوزد
دلت چون نور مطلق بر فروزد

رباید از تو در دم این تویی را
نبینی در میانه این دویی را

چو گم گردی ز خود این آیت از رو
نماند ذره از ما و هویت

فنای مطلق اینجا رو نماید
به یکتائی احدیت در آید

دگر او و نماند آنچه ماند
همه او ماند اما او نماند

خوشا دانا که با دانایی خویش
برون رفته ز قید مایی خویش

مقید با همه معدوم دیده ... با طلاقیت صرف آرمیده

به بیحدی و اطلاقی فرو شد ... حد تن در بیحدی چون بحر و جو شد

احو حد در بیحدی دانسته شد محو ... فراتر شد ز وصف سکر و از صحو

مقید چون ز اطلاقیت آید ... همه اوصاف او دیگر نماید

تعین چون بعینیت نشیند ... تعین ها همه در عین بیند

عدد چون از احد آگاه گردد ... بدایت چون نهایت کاه گردد

خودی در بیخودی خود همی بیند ... درون قطره بحر بیکران دید

بیا در قطرگی خود نظر کن ... از آن در اصل بحر خود گذر کن

چه بحر بیکران و بیحدی تو ... ولی در قطرگی بند حدی تو

چو از حد بیحدیت در رباید ... مقیدها همه مطلق نماید

بحر مطلق نبینی هر چه بینی ... برون از هر دو عالم جا نشینی

همه یکرنگ یابی رنگها را ... زدایی از دل خود زنگها را

نماند از دورنگی و نشانی ... درآیی از جهانی در جهانی

سراپا جان و تن یکسر نگه بینی | ز یکرنگی دل بی‌رنگ بینی
نه بینی شور و شر اندر میانه | بخود باشی ز خود چون عارفانه
دگر کار تو تا آرام باشد | دل تو فارغ از هر کام باشد
خوشا فردی که فرد از دو آن صرف است | ز چون بی رفته در بی‌چون صرف است
حلاوت در حلاوت فرش راهش | سراپا عرش اندر عرش گاهش
نشسته بر سریر کامگاری | بدر رفت از مقام بیقراری
ز بی‌قیدی و قید آزاد مطلق | ز نفی شادی و غم شاد مطلق
فراز نفی و از اثبات ذاتش | برون از وصف هم از ذات ذاتش
سراپا هست و افلاس درویش | نشسته فارغ اندر خویش از خویش
ولی این قوم محجوب خدایند | بحق باقی و فانی از سوایند
مپرس از زنده نفس این سخن را | ندانند غیر عشق تن و من را
بپا از صحبت نا اهل بگریز | ز شوق خلوت جاهل به پرهیز
حذر کن از بد و بد خو و بدگو | ز دل نقش انانیت فرو شو

بیان مسکین

بابن آباد و مسکینی وطن کن — حلیمی را شعار خویشتن کن

غریبی و فقیری و حقیری — ترا بهتر ز شاهی و وزیری

ز شاهی غیر درد سر چه زاید — عجب دردی که هر دم می‌فزاید

بیا شاهی و میری را رها کن — بمسکینی دل خود آشنا کن

ترا آن به که مسکینی فزاید — غریبی در غریبی وا نماید

بیا بشنو که مسکینی چه باشد — درین عالم بگو مسکین چه باشد

بود مسکین کسی از جمله رفته — منزه گشت چون دُر از خود نه

میان وحدت و کثرت گذارش — حلاوت فی حلاوت در نثارش

چنین کس نور چشم عالمین است — مقامش در تعین عین عین است

شود فقرش تمام اینجا بجائی — که آن حالش نگنجد در مقالی

نماند در وی از هستی تمیز — شود آن بحر و قطره جمله یکچیز

چو او رفت از میان رفت احتیاجش — به استغنای مطلق شد رواجش

فقیری این بود فقر اینچنین است — که سرتا پا حلاوت اندرین است

فقیری کار ربی با و سران است / که اینجا نیم مو از جو گران است
ترا تا آرزو باقی است زنهار / قدم در راه مردان بین بگذار
دلت محتاج خواهشهای خود نی / بنادانی فقیری چون گزینی
چنین فقر و فقیری گر بجویی / نیابی تا که دست از خود بشوئی
ولی این کار شیران شیر داند / کجا نامرد این شیری تواند
اگر داری سری با فقر زنهار / مکن دل را بجو اندیشه‌ها گرفتار
ز خود واحد شده سوی احد شو / مجرد از خیال نیک و بد شو
خیال احتیاج از خود جدا ساز / بیا بر نیستی خود را بیندا ساز
فقیری چون ز فقر آگاه گردد / فنایش در بقا با بنده گردد
فنا چه بود باصل خود رسیدن / بقا خود بر همان اصل آرمیدن
فنا چه بود بذات خویش رستن / بقا خود بر همان بستن نشستن
بقا با بقا این است گر گزینی / فنایی بعد از آن در خود دهی
بباقی باصل خویشتن شو / فنا از وهم و فهم ما و تن شو

بیا با اصل ذات خود بپرداز — ز خود نقش دوئی را فنا ساز
بقا این است از تن سوی جان شو — ز جان در جان جان جان جهان شو
بقا اندر بقا بالله باشد — فنا اندر فنا فی الله باشد
ز تبدیل شعور این در گشاید — حلاوتها ازین در رو نماید

در بیان توبه

آب توبه تا دل را نشوید — ز دل نخل حقیقت کی بروید
چه باشد توبه از خود درگذشتن — در شهوت بروی نفس بستن
صفا کردن دل از شرک وجود — ز توبه ای ولی است مقصود
بکلیت ز خود آزاد گشتن — ز آزادی مطلق تا گذشتن
رهیدن مطلقا از هستی خویش — برون رفتن ز جهل هستی خویش
ز اخلاق ذمیمه پاک بودن — براه پستها خاک بودن
فرو رفتن ز خود در خود بیکبار — نماند تا شعور و آرفی دار
ز خود با خود نشستن توبه است — بخود بیخود نشستن طاعت همین است

در بیان طاعت

چه باشد طاعت خاصان مطلق — شدن فانی ز جسم و جان مطلق

غبار جان و تن رفتن تمامی — مطلق محو فی محو مدامی

شعور محو را از دست دادن — بقعر بحر بی حد او فتادن

تو عید ار یک اینجا چون نشینی — گمان چه بود یقینی را نبینی

عبادت نیست ترک عادت ای دوست — درآ در خود ببین آیات همه اوست

چو دیدم صورت و معنی آدم — شدم آزاد از قید دو عالم

چه معنی از چه صورت اینچه دیدست — که از قید دو عالم برکشیدست

دلم آن صورت معنی ربوده — از آن اینطرفه حالی رو نموده

نه هشیارم نه سرمستم نه مخمور — نه مختارم نه جبارم نه مجبور

نه با خویشم نه بی خویشم چه باشد — نه در کیشم نه بی کیشم که باشد

نه در قربم نه در بعدم نه در وصل — نه در فصلم نه در فرعم نه در اصل

چه بودم یا چه باشم کیستم من — سر آبادست هر که نیستم من

من من چیست یعنی او با او — بخود بین بخود دانا بخود گو

من من او و او یی او من من — تن تن جان جانان این تن من

تن و جان چیست عکسی یا نمودی
بجز وهمو جو جز حق نیست بودی

همه حق است باطل چیست اینجا
بجز بالذات بید الکیت اینجا

بجز حق حق بجز بید است بالذات
چه باشد نفی اینجا کیست اثبات

باین حق الحقیقت گر شوی جفت
ز خود در خود درابیابی ای ولی نفت

تمام شد وزن دویم از جمله شش وزن مثنوی معنوی من تصنیف

ولی الولایت العرفان گوسایین ولی رام حیو روز شنبه تاریخ
بست و یکم شهر ربیع الاول سنه ۲۴ جلوس محمد اکبر شاه غازی تحریر

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الآخر

وزن سیوم

ما نه آن کشیم آن چه دیدیم ‌ ‌ ‌ بی نشان ما نه از نشان چه دیدیم

این نشان با نشان ما باشد ‌ ‌ ‌ برتر از ما رکان ما باشد

اول ما با آخر ما محو ‌ ‌ ‌ ظاهر ما با باطن ما محو

زان بگوییم از زبان او ‌ ‌ ‌ او با وهم با و بیان او

او با او دست ظاهر و پیدا ‌ ‌ ‌ بر جمال کمال خود شیدا

عاشق خویشتن خود او دست مگر ‌ ‌ ‌ ظاهر او چه باشد او دست مگر

قربان

خود بنازان بجود نظر کرده
از غبار دوئی تو زر کرده

تن با جان و جان جهانی شد
از جهان محو جا بجائی شد

ما چو آئینه ایم پاک صفا
تا تجلی در وست نور خدا

هر که بیند در آئینه باید
باشد از خوب خوب بنماید

زشت جز زشتی و پلشتی خود
کی به بیند بغیر زشتی خود

تا آئینه پاک از صور است
زشت خود بیند آنکه دیده ورا

گر در آئینه صفا بینی
صورت وصف خویش بگزینی

گر بود زشت زشتی خود را
کن علاج پلشتی خود را

ما که وصف همه شنیده بود
آن شنیده بدیده دیده شود

آن شنیده چو دیده شد رستی
ای بدیده بگوش بشنوستی

تا ز دیده ز گوش کی آید
هست دیده بهوش کی آید

رو همه دیده باش و گوش نه
دیده خاموش و در خروش نه

دیده نور دیده می باید
دل وحدت گزیده می باید

علم وحدت چو رهنما گردد / گر کلاغی است چون هما گردد
چون هما شد بلند پرواز شد / خود تماشایی و تماشا شد
علم وحدت چو دلنشین گردد / آسمانها به زمین گردد
آسمان فرش این زمین تست / فرش عرش تو آن و این تست
فرش عرش دلت همه عالم / بی تو خود عالمی خود آدم
خویشتن را به چشم اصل ببین / بگذر از فرع اصل خود بگزین
آنکه او پاک شد ز هستی خویش / وارهیده ز وهم هستی خویش
هستیش محو آن بلندی شد / برتر از پست و چون و چندی شد
ذات او محو ذات حق گشته / صفت او صفات حق گشته
مرکب دل چو سوی وحدت راند / از ترقی و از تنزل ماند
ذات حق شد چو ذات پاک او / گشت گل از مشت خاک او
مشت خاکش تمام گل گشته / جزو هستیش محو کل گشته
کل خویش از کمال نقصان ماند / وقت او زان همیشه یکسان ماند

شوق آرام فرش منزل او — ز استقامت بکام شد دل او

استقامت مقام او باشد — عارف است آن او فتاده رو باشد

چون فنا شد در او بود باقی است — بعد از آن خود ز شراب ذوق باقی است

هر که فانی در وست اوست کو هست — منغرقی مغز در نمود چو پوست

هر که غایب بذات شد ذات است — که در آنجا نفی نه اثبات است

آنکه خود را بواقعی بشناخت — کار خود را بجو بس آن بساخت

ز انقید بسوی مطلق رفت — از خود و هاهای خویش مطلق رفت

ظاهر و باطن خود از وی دید — شیی بشیی رفته باطن شیی دید

شیی بشیی وی بدید و غیر نه — هر کجا کعبه دید و دیر نه

اول و آخر همه چو یکافت — اول و آخر همه حق یافت

ظاهر و باطن اول و آخر — حق بحق هم مظاهر و ظاهر

شایع وصل هیچ چیزی نیست — طالبان را بجود تیزی نیست

ظاهر و باطن همه از وی — اوست پیدا و ظاهر از هر شی

شی نمودی همه وی آمده است ظاهر از صورت شی آمده است

زانکه شی را جز او وجودی نیست ظاهر شی بجز نمودی نیست

باطن شی ز بود او پیدا ظاهر شی نمود او پیدا

آنکه در بحر معرفت غرق است جمع فی جمع برتر از فرق است

باطن از ظاهرش توان شناخت پس ز ظاهر ضرور باید ساخت

ظاهر محض ساختن کفر است عشق در فسق باختن کفر است

مغز در پوست دوربین بیند آن دگر خار و این گلی چیند

خورم آنکو محل حال شده در جلال خود او جمال شده

همه او دیده دیده محو ز خود فوق از حال سکر و صحو ز خود

اصل خود را کسی که بگزیده هر دو عالم درون خود دیده

این دو عالم درون تست نهان تو نهان زین غبار جسم و جان

گر غبار خودی بیفشانی خود همانی ز بیخود او مانی

کیست جز تو ز خود خبر داری چه کنم ز هم معتبر داری

آنکه بیچون و زنگ و بی همتاست ‏ ‏ در لباس تو ای ولی پیداست

بی تو خود اوست عالم و دانا ‏ ‏ سامع وحی و قابل و بینا

آب تابی که برف و یخ دارد ‏ ‏ همه از ذات آب می آرد

چون حبابی ز پیچ خود وا شو ‏ ‏ سوی مولا بیا و مولا شو

خود تو معشوق و عاشق خویشی ‏ ‏ خود تو بی کیش خود درین کیشی

آنکه در بحر ذات خود گم شد ‏ ‏ رفت از قطرگی و قلزم شد

اوست با من که او من گوید ‏ ‏ من ز آواز من خدا جوید

من او گفت و گوست او همه است ‏ ‏ مغز مغز است مغز و پوست همه

در عدد جلوه گر احد باشد ‏ ‏ احد اندر عدد عدد باشد

در عدد با احد چو یافته ام ‏ ‏ خرقهٔ ما و من شکافته ام

چون ز ذات و صفات خود شدم خالی ‏ ‏ شد خطابم ولی ربی الی

چون ز پندار خود شدم تائب ‏ ‏ جسم در روح من شده غایب

فنا از علم و جهل خود شده ام ‏ ‏ برتر از قهر و حلم خود شده ام

محو حق الیقین دلم گشته | وحدت صرف جا علم گشته

رستم از علمهای معلولی | وارهیدم ز رسم بوالفضولی

تا اضافات ما ز ما رفته | همه حق ماند و مای ما رفته

برتر از وصل و فصل خود ماییم | محو در ذات اصل خود ماندیم

خودیم در جدائیم گم شد | در وصالش جدائیم گم شد

مای ما در ربود اوی او | قطره ما به بحر رفت فرو

قطره در بحر بی صفت گشته | جهتم محو بی جهت گشته

شش جهت بی جهت چو رخ بنمود | از جهت ها دلم ربود ربود

بر فشاندم غبار امکانی | جلوه گر گشت نور سبحانی

صاف از صافی و کدر ماندم | از خود و بیخودی بدر ماندم

دل صوفی است خانه صوفی | خانه آن یگانه صوفی

گاه بیند درون خود همه را | گاه خود را درون هر اشیا

چون درون برون گم از حق شد | گفت و گوئیش ز حق انا الحق شد

از ترقی و از تنزل‌ها / مرکب دل به استقامت‌ها بند
مظهر ذات حق دل صوفی / وحدت صرف منزل صوفی
درد او زان دوای او گشته / محو در خویش‌های او گشته
از دوی و یگانگی رسته / با یگانه یگانه پیوسته
بل بخود این یگانگی گم کرد / قطره چون قصد قعر قلزم کرد
قطره در بحر دید عاقبت خود / موج زن شد ز بی‌نهایت خود
بحر را خود نهایتی نبود / از حباب آن شکایتی نبود
بحرها خود حبابها گشته / آبها خود سرابها گشته
شر و شوری ز موج پیدا شد / بی دو تا هیچ ظهور یکتا شد
جمله امواج مظهر دریاست / هرچه از ارض تا باوج سماست
موجها گر حباب آب نشد / آب ظاهر بجز حباب نشد
وحدت اینجا بود ز روی ذات / کثرت اینجا باعتبار صفات
نیست موجی اگر بود بحر است / آب بحر است گرچه در نهر است

موج و آب
دریا موج
تفاوت نیست

کثرت از روی یخ هویدا است — بحر وحدت تمام موج نماست
نیست آبی اگر بود دانست — نیست جسمی اگر بود جانست
پس یکی گشته اصل جسم و جان — جسم و جان یخ است آب روان
اصل روح و جسد یکی باشد — در حقیقت کجا شکی باشد
اصل روح و جسد چه دانستی — از کمال خودی چه در رستی
آب هر که لباس یخ پوشید — صورت یخ از او شد است پدید
صورت یخ وجود آب بود — بهر اینش چه پیچ و تاب بود
یخ همه مظهر و ظهور آب — گاه بر آب و گاه در بر آب
تابش مهر معرفت باید — تا که یخ را ز قید برباید
یخ چو با آفتاب همدم شد — در تقید نماند و بیغم شد
جسم یخ چیست غیر ذات آب — قطره و موج و یخ صفات آب
از صفت سوی ذات گر آیی — کو دو تایی تمام یکتایی
لفظ ما محو معنی ما شد — معنی ما ز لفظ پیدا شد

مغز مغز است در بر عارف | تاج توحید بر سر عارف
علم عارف که با یقین پیوست | از ترقی و از تنزل رست
حال عارف همیشه یکسان است | درد او خود تمام درمان است
همه خود دیده در همه اشیا | در همه حی یافته خود را
جمله اشیا بظهور خود دیده | جمله بی جمله به نور خود دیده
نشئه یکسان سرا و شهر و ده | تیغ لا رانده بر که و بر مه
بس که آزاد شد ز هستی خویش | دیده یکسان بلند و پستی خویش
بت شکنهای هستی موهوم | نزد عارف همه بود معدوم
بنحو داند ز نحو شود مسمار | مرغ روحش ز تن کند پرواز
روح او عین جسم او گردد | آگه او از طلسم او گردد
جسم او عین روح او باشد | از خود او را فتوح او باشد
جسم و روحش همه چو جان گردد | جان او محو جان جان گردد
همه جان است جلوه گر جان است | در جماد و نبات و حیوان است

جسمها جمله چون شرابی دان | برف را صورتی ز آبی دان

جمله اجسام همچو جسم حباب | در نمود است بود او همه آب

همچنین دان ز نور ذات پاک | عنصر باد و آب و آتش و خاک

گنج مخفی چو در ظهور شده | ظلمت آباد پر ز نور شده

در لباس بشر بعرفانات | در صفتها شده تجلی ذات

وی درین جمله جمله در وی و بس | نای وقت و نغمهٔ نی و بس

ذات پاکی که خود بجود همه اوست | غیر او وهم آن چه مغز و چه پوست

در دل آدمی سخن گو شد | آدمی عین صورت او شد

ذات انسان تمام ذات او | درج در جمله حیات او

هر که او اصل خود بداند و بس | این عبارتش نماند و بس

هر که محرم به سیر دل گشته | لاله زاری در آب و گل گشته

هر که از سیر دل شده محرم | گشت محتاج با تمام او صد جسم

گرچه در جمله حسن جلوه گر است | لیک در عارف این دل دگر است

شاهد او صفات او باشد ذات فی ذات ذات او باشد
دل عارف که عین ذات بود فارغ از مرگ و از حیات بود
بیند آنکو که دیده اش باشد مرگ خود آفریده اش باشد
خود حیات و ممات بنده دل زندگی بخش مرده خنده دل
دل ما خنده را چو ساز کند بوم غم را تمام باز کند
همه از دل پدید و پیدا شد همه از نور دل هویدا شد
این حیات و ممات خوف و رجا چیست جز جلوهٔ دل ای دانا
بیند از خویشتن چو بیگانه جلوه گر در دل تو جانانه
هر که را در خودش گذر افتاد داد خود در ره و داد ها را داد
چون تهی شوی از صفات خویش تهی پای بر مرکب بقا بنهی
۱۲۶ چون تهی خانه گشت خانه تو عرش و کرسی شد آستانه تو
عرش و کرسی برای تو باشد وحدت صرف جای تو باشد
همه در خانه تو دل بسته تو بوهم خودی خود خسته

مظهر هستی حدوث و قدم / خود تویی عالم و تویی آدم

با تقید مقیدی تا چند / بستهٔ این تقیدی تا به چند

پای آزاد خود شکستی تو / رفته با روح جفت پستی تو

دشمن خود یگانه میدانی / حرص بی‌دام و دانه میدانی

زهرها را چو قند پنداری / هیچ از حال خود خبر داری

خود نه این که خود قرار دهی / بر خودی رفته زان مدار دهی

خود تو چیزی دگر و چون دگری / بی‌سری با خود از خود دگری

همدمی با بخویش کن بخویش / اتفاقی بکن بهر کم و بیش

راز خود را بسمع خود میگو / باش بیخود و زان بخود دیگرو

جز یکی نیست پیش دویی بنود / سخن از مایی و تویی بنود

گنج مخفی درین جهان وجود / در صورهای مختلف موجود

گنج مخفی بوجه انسانی / میکند در دیار تن جانی

بست انسان اگر بود رحمان / زانکه انسان نور رحمان است

[illegible] انسان

گنج مخفی ملبس انسان است | زانکه انسان نور رحمان است

اصل انسان چو خود از و باشد | پس حرف است جمله او باشد

جمله او جمله او همی گویم | جمله بی جمله جمله کی اویم

در و دیوار پر ز حق دیدم | در کف خاک نه طبق دیدم

جمله جمله جان و جمله چو جسم | او مسما و ما همه چون اسم

هم جز اسم نیست غره مشو | پیش این گرگ دهم بره مشو

عرش زین بین و زیر خاک به بین | خاک بالای عرش پاک به بین

پوست زین بین و چو مغز مغز بود | این چنین مغز بین که نغز بود

اعتباریست پوستی پیدا | اندرین پوست دوستی پیدا

پوستی پر ز دوستی دیدم | در لباس من او دستی دیدم

غیر خور اصل ذره چیزی نیست | ذره را اندرین تمیزی نیست

همه از نور روشن است او دید | نور را نور میتواند دید

نور خورشید و شمع دیده و ماه | اصل این جمله هست نور اله

٨١

اصل در فرعها نمایان بین / محرم اسطرلاب انسان بین

نور بر نور خویش دیوانه / در نما عاشقی و جانانه

خود بخود با هزار جلوه و رنگ / گشت پیدا ز خلوت بیرنگ

عین بیرنگ جامهٔ رنگارنگ / نقشها بر کشیده از دل سنگ

شو معلم ز علم حق دانی / تا ببینی به چشم عرفانی

شیر را پرورش دهد روباه / بره و گرگ را بهم شده راه

موسی آنجا مطیع فرعونی / درج در قطره گشت جیحونی

زهره و تیر بخیر و شیر یکرنگ / زیر و بم هر دو بر یکی آهنگ

آنکه از ماسوای خود وارست / بی سوا ماسوای خود پیوست

معنی ماسوا یکی عینست / عین با نقطه میشود غینست

عین بی نقطه رفت غینی شد / غین بی نقطه درج عینی شد

نقطهٔ ماسوا چو دانی تو / عین دیدن سوا توانی تو

همه عین است ماسوایی نیست / بی تماشا بجز تماشایی نیست

غافل از خویشتن چو یعقوبی ‌ ‌ ‌ یوسف از تو برشک در خوبی

پیش تو سرد گرم بازاران ‌ ‌ ‌ محو بوی تو جمله عطاران

خویشتن را ز جهل سهل مبین ‌ ‌ ‌ عزلت عشق بیخودی بگزین

عزلت عشق هر که بگزیده ‌ ‌ ‌ جان و دل محو یار خود دیده

رسته از ما و هوی مو بمو او ‌ ‌ ‌ وارهیده ز ضیق بعد و دوی

هر که در اصل خویش فانی شد ‌ ‌ ‌ محرم سر جاودانی شد

رست از خویشتن به اصل فتاد ‌ ‌ ‌ ماند از قید مختلف آزاد

بار دیگر ز قید وارادی ‌ ‌ ‌ رست مطلق فتاد در شادی

شادی و غم ازان سپاوی دید ‌ ‌ ‌ یافت آرام خانهٔ توحید

بانگ توحید هم ز یادش رفت ‌ ‌ ‌ ماند یکسان کم و زیادش رفت

رفته رفته تمام محو شود ‌ ‌ ‌ برتر از ضعف سکر و صحو شود

رفته رفته همه یقین گردد ‌ ‌ ‌ فوق از ملک و کفر و دین گردد

گر دو بین خود حجاب این ره است ‌ ‌ ‌ ای خوش آنکو ز هر دو آگاه است

کفر و دین چیست به فعل خوب و زشت | آن یکی تخم دوزخ این ز بهشت
وحدت اینجاست تخم آن اشجار | که خداوند عالم آرد بار
همه ذاتست ذات نیک و بد | از زبان صفات میگوید
ذات گویاست با صفات خویش | نیک دریاب اصل ذات خویش
تو نه پس چیه همه ذاتی | نفی کو نفی معنی اثباتی
طالب اینجا بگو چه در دق است | گفت و گو با همه انا الحق است
در طبق هفت و نه طبق پیدا | هر دو عالم درون حق پیدا
ای ولی از زبان بیچون است | گفت گویم چه طرفه موزون است
در صفت جلوهای ذات بود | همه ذاتست ذات ذات بود
غیر حق پیش حق محال آمد | وصل و هجرت همه خیال آمد
جمله امواج در دل دریا | جنبش بحر موجها پیدا
خودشناسی سبیل توحید است | اهل توحید در بر دید است
اهل توحید نور در نور است | نی ز کس شاکر و نه رنجور است

تلخ گل کرده بلکه خود شده گل / در چمن ای بلی شکفته چو گل

فوق از ضیق کفر و دین باشد / وصف این و آن چنین باشد

سرور بنده پرور امروزیم / خشک و تر هرچه هست میسوزیم

بنگ و خار و گل همه ماییم / شیشه و جام و مل همه ماییم

جا گزینش سرو ز خویشیم / حاجب وقت در و ز خویشیم

پر ز یار است این کنار ما / خود کنار است بانگ یار ما

یار خود بیخودیم خود بی ریب / گل گل آورده ایم دامن و جیب

غیر جانانه کیست در خانه / خانه ماست عین جانانه

جا بجانان چو خانه ام باشد / من کجا خود یگانه ام باشد

همه عشق است شهر و چه صحرا / عشق خود گشته آدم و حوا

هر که او محو عشق جانان شد / گلخن او همه گلستان شد

مرد بی عشق جسم بی جان است / جسم بیجان خوراک حیوان است

آدم از بهر عشق پیدا شد / عالم از عشق او هویدا شد

خیز از سر عشق آگه شو | آگه از رمز و سر این ره شو

خود جهان غیر عشق چیزی نیست | آدم اینجا بجز عزیزی نیست

خانه و طاق و صحن در همه اوست | شجر و دانه و ثمر همه اوست

این همه برگ و شاخ و اثمارش | درج در دانه ز اشجارش

چه جماد و نبات و چه حیوان | مهر و ماه و چه کوکب و انسان

الغرض نیست غیر حق موجود | ای بلی در جهان روح وجود

ای خوش آنکه که مست این جام است | رفته از تفرقه در آرام است

پر ز حق چون سرای خود دیده | سر خود را فدای خود دیده

برتر از نقص و از کمال خویش | در بر سر لایزال خویش

اینما جلوه های رنگارنگ | دیده در رنگ عالم بیرنگ

هر دو عالم درون دل دیده | معنی نقش آب و گل دیده

خود نمانده چو مانده خود در خود | در خود از خود تجلیش سر خود

جسم جانش چو جان بجانش شد | لامکانی همه مکانش شد

بزدل

در لباس وجود و جان او	با نشانی و بی نشان او
خیر و شر عین و غیر یکسان شد	جلوه گر در روش عرفان شد
دل عرفان نشست عرش او	عالم جسم و روح فرش او
فرش عرش حقیقتش کو من	عین او غیر و غیر او همه عین
عین و غیر نمانده در پیشش	عاشق شمع خوبی خویشش
شمع جان در لباس پروانه	بر شعاع خود است دیوانه
ناز او در نیاز او پیدا	بی نیازی ز ناز او پیدا
ناز شمع و نیاز پروانه	هر دو را از وجود بیگانه
سر پنهان هر دو پیدا شد	عشق در هر دو آشکارا شد
سر پنهان عبارت از عشق است	شمع و پروانه عبارت از عشق است
عشق خود در لباس دو دید	عشق را عشق میتواند دید
محو شمع است شوق پروانه	مانده از شوق شمع بیگانه
غیر نورش دگر نماندش یاد	همه را جسم و جان خود آزاد

جسم و جانش فدای نور او / از پر او در آن عبور او
شمع او محو نغمهٔ توحید / بیم و امید از دلش برمید
بیم و امید از دلش فانی / محو در نور شمع ربانی
غرق در بحر عشق جانانه / مرد باید شود چو پروانه
روز پروانه عالم عشق آموز / زان بال شمع معرفت افروز
ای خوش آنکو که شعله نوش بود / آتش از جوش او بجوش بود
خانهٔ عشق کان آتش‌ها نشست / آتشی عشق را کجا همتاست
آتش عشق در دلم جا کرد / از دوئی در ربود و یکتا کرد
واژگون شد همه صفات ما / غالب آمد چو عشق ذات ما
آتش عشق تو کششی باشد / شعله‌ها خود ز جوششی باشد
آتش از جوش ما چه در جوش است / عشق از عشق ما چه بیهوش است
ذات ما محو اصل ذات شده / برتر از عالم صفات شده
عرش ما فرش فرش ما گشته / فرش ما عرش عرش ما گشته

این چه عشق است عشق میگوید ‏ ‏ ‏ عشق در عشق عشق میجوید

همه عشق است و درج عشق همه ‏ ‏ ‏ صفت عشق جوهر عشق همه

جسم عشق است صورت و معنا ‏ ‏ ‏ اسم عشق است آدم و حوا

هردو عالم درون عشق گم است ‏ ‏ ‏ بحرها پیش هر او چو نم است

هوش در جوش عشق تا بسینی ‏ ‏ ‏ جان و دل محو یار جایی بی

هر کرا عشق رهبری کرده ‏ ‏ ‏ از خیال دوی بری کرده

هفت و نه طاق بستر عشق است ‏ ‏ ‏ چرخ در چرخ بر در عشق است

هر که او شد ز عشق لامال ‏ ‏ ‏ تا ابد شد ز مرگ فارغ بال

برتر از مرگ زنده عشق است ‏ ‏ ‏ از خود آزاد بنده عشق است

عاشق تا کنون است عشق ما ‏ ‏ ‏ برتر از عشق رفت عشق ما

عشق و عشاق و دلبرم امروز ‏ ‏ ‏ هر سه یکدست است از برم امروز

دلبر ما چه دلبر عالی است ‏ ‏ ‏ پر ز خود گشته و ز خود خالی است

دلبرای خزان بهار او ست ‏ ‏ ‏ هر دو از جلوه نگار او ست

۱۹۷
۱۷۰

این خزان و بهار زلف او | آینه دار در تقابل او
بی خزان و بهار گلشن او | در بهارست جلوه گر هر سو
چون خزان و بهار جلوه گراست | هر دمی گر چه کسوتش دگر است
که لباس بهار می پوشد | به گل نار خویش میجوشد
مست از بوی او هزاران گل | عاشق او هزار چون بلبل
لاله ها داغدار عشق او | عاشق نو بهار عشق او
سرفکنده بنفشه از شوقش | یافته در فکند کی ذوقش
سوسن از شوق او ز خود رفته | حیرتی را بده زبان گفته
برگ و ساز همه از و باشد | چه از و اوست جمله او باشد
بی خزانی که خود خزان خود است | بی نشانی که خود نشانی خود است
در خزانها بهار ها مستور | در بهاران خزان همه کور
جمله شی و بی بوی گواهی گو | وحده لا شریک آلهی گو
نشنود گر کسی کسی چکند | آتشی را بخود خسی چکند

جمله گلهای باغ ربانی / شاهد بوی او باعیانی
هر دو عالم گلی است او بویی / با که او خود گلی است خود بویی
گل خود روی او عیان در بوست / بو و گل هر دو ای ولی همه اوست
هر که او آگه از گل خود شد / عاشق گل خود بلبل خود شد
گل خود را شویم ما بلبل / تا ز خود بشکفیم چون گل گل
گل ما محو بوی خود گشته / عاشق رنگ و روی خود گشته
گل ما گر نه زشت ما نشدی / طالب بوی بوزه نجیبدی
در بدر بهر بوی خود میگشت / غافل از خانه او فتاده بدشت
خانه اش پر ز بوی او بوده / بحر اندر سبوی او بوده
بود ما واقف از حقیقت خویش / بهر بومی طپیده در پس و پیش
پس و پیش پر ز بوی او پر بود / صدفش پر ز لعل و از در بود
آخر الامر از بدایت خود / دید در خود همه کفایت خود
مطلب اصل خود ز خود دریافت / گرچه در راغ و باغها بشتافت

همه خود درج گل سبو بوده بحر محیط درون جو بوده

آنکه پاک از قیاس ما بوده همه اندر لباس ما بوده

آنکه او جان روح جان باشد در لباس تن او عیان باشد

رستم از پیچ و تاب بحر آتش رو نموده درین بنا آتش

ظاهر و باطنم پر از حق شد حرف صدقم ز حق انا الحق شد

اول اول آخرش آخر غیر حق کیست باطن و ظاهر

نور حق آمد رفت مائی ما مائی ما شد ولی فدائی ما

درگذشتم ز وصف انسانی مائی ما در خدائی ما فانی

بشکند هر که این سبوی وجود جا بیابد درون هوئی خود

چون هوا رفت هو عیان باشد در عیانی خود نهان باشد

در عیانی خود نهان همه اوست هر دو عالم نمود جان همه اوست

بی نشان در نشان ما پیدا لامکان در مکان ما پیدا

بی بدایت بدایتیم بر بود بی نهایت نهایتیم بر بود

برتر از هر دو اصل پاک ماست / مظهر هر دو گشت خاک ماست

در بدایت نگر نهایت خود / تا شوی محو فی بدایت خود

هر که او محو بی بدایت شد / بی نهایت درین نهایت شد

ای خوشا سالکی که بست بخویش / از کمال سلوک رشتهٔ خویش

همه خود را ز نور پر دیده / ذره‌ها را درون خود دیده

بخود آن دانه با صل خود بپیوست / شد ز تقلید و شرک و شک بگسست

راه دل یافتن عجب کاریست / این عجب کار کار هشیاریست

کار هر کس نباشد ای دانا / پی ز صورت برد بسوی معنا

ای بسا کاهلان دور از کار / دشت پیمای و ز بحر بیکار

باز از کاهلی ازین دولت / گشته محروم و مانده در ذلت

روز و شب سوی خواب و خور مایل / پردهٔ غفلتش بدل حایل

غافل از دل بسوی تن طالب / بند مانده بشهوت قالب

شهوت تن شعور دل برده / دایم از وهم خویش افسرده

فرق از یک بدن دانسته … تن پرستی کمال دانسته
قبلهٔ خویش آل و زن کرده … بر سر پل چنین وطن کرده
مست از جام شهوت دنیا … داده از یاد خود ره مولا
کار تن ساختن بسی سهل است … کار دل ساز و انکه او اهل است
رو از آن پیش درگذر زین تن … که برو مرگش از تو ای پرفن
آخر این مرگ صد خلل آرد … با تو هنگامه تو نگذارد
پس تو با اختیار خویش بمیر … از خودیهای خود فنا بپذیر
هر که او مرد باز کی میرد … گر بگو بین مرگ در گیرد
مرده را کس نمی کشد دیدی … پس ز مردن چرا تو رنجیدی
ز من ای حق ز خویش فانی شو … در بر یار جاودانی شو
آنکه شد آگه از وجود و عدم … وارهیده ز نور و ظلمت هم
از ممات و حیات وارسته … عقد با زندگی ابد بسته
از وجود و عدم قدم رانده … بی وجود و عدم چنین مانده

باز از مانده و بمانده رسید ❊ برتر آمد ز وحدت و توحید

این کمال کمالها باشد ❊ فوقتر از جمیعها باشد

هر که شد محرم چنین حالات ❊ شد مبرا از نقص و اکمالات

زانکه نقص و کمال هر دو با وست ❊ تا که او هست صنف زشت و نکوست

چون فنا شد ز هستی و همی ❊ رست از قید پستی و همی

گشت چون حال حال حال او ❊ رفت هم نقص و هم کمال او

از هزاران یکی بود موصوف ❊ به چنین رتبه‌های لامعروف

این چنین حال را بیانی نیست ❊ درک این با زبانی نیست

اهل اینحال هم ازین احوال ❊ بی خبر باشد از کمال حال

تا دگر تو بفهم کو چه رسد ❊ کنه این حال حالها که رسد

گر بپرسند نکته دان او ❊ در خموشی کنم بیان او

ای جوانمرد در صفای گوش ❊ با صفا عمه فنایه ز و بیچوش

در صفای نهایتی نبود ❊ بجز این خود روایتی نبود

همه موقوف بر سر صافی است   پر ز حق مانند آبی ولی کافی است

چون غبار تن شود زایل   در صفا بر صفا شوی نایل

زان زمان تو نوری بدر آیی   بر تر آیی ز جهل و دانایی

از وجود و عدم شوی بالا   از کمال و ز دل صاف و صفا

در صفایی اگر تو ثابت یابی   هر چه میخواهی آن ز خود یابی

بیشتر در صفا اگر کوشی   آن صفا را چو جامه می پوشی

چون صفا پوشش دلت گردد   نور فی نور ظلمت گردد

ظلمت اندر صفا چو شد نابود   ماند صافی صرف حق موجود

پس بموجود صاف صرف بساز   ظلمت تن درین صفا تابد از

از کدورات خود مبرا شو   سوی مولا بیا و مولا شو

روز جاروب لا بروب اینجا   تا نماند در او بجز الا

خلوت دل صفا چو دریابد   نور وجه الله اندر و تابد

این تو و مایی تو فنا گردد   همی دیر درخدا گردد

جمله این دانش و تمییز و فرق　　میشود در محیط وحدت غرق

غیر واجب دگر نماند یاد　　بل ازین ها هم تو آزاد

محو بی محو طمس فی طمس است　　انکه او محو لذت لمس است

بی بن و روح و مطلق و تقیید　　ای خوش آنکو که خویشتن را دید

این چنین دید گر میسر شد　　کار تو از تو بی تو بر سر شد

انبیا خود هلاک این دیده اند　　چون نبی دید آنچنین دیدند

دیدها تابع صفای دل　　آن صفایی ز آشنایی دل

دیدها پس چون صفاها پس　　در صفاها بکوش زیبد این بس

خواه زر لعنت پوش شو یا صوف　　بر صفای دل همه موقوف

نیست جز حق هر آنچه موجودست　　هست پیدا و باشد و بودست

نیست خرگاه خود پیش انجا　　اعتبار نیست نوش و نیش اینجا

در حقیقت اگر تویی حق گو　　گر بود حق یکی بود نی دو

بی نشانی که هست در دو جهان　　خواه آدم بگو تو خواه یزدان

غیر کو خود بخود چنین آمد / گشت کنزا کو آه این آمد

اصل تا فرع جمله اشیا اوست / بی من ما خود من و ما اوست

خود بخود جوهر است هم اعراض / غمضه و غامضی و هم غماض

خود بخود هم وجوب و هم امکان / خود بخود هم عناصر و ارکان

گاه چون بل گهی دمن آمد / گاه چون گل گهی چمن آمد

روی خود در از چهره ها خون / مینماید بخود بصد الوان

ما و این جمله درج ذات حقیم / مظهر نیست و نه طبق ایم

در لباس من او نگار خود است / عاشق دوستدار خود خویش است

ما و تو را وجود و بودی نیست / غیر حق ذره وجودی نیست

راز خود را بسمع خود گویاست / ما همه هیچ هر چه هست خداست

که در اقرار و که در انکار است / که مناعی گهی خریدار است

خود بخود با هزار جلوه و ناز / از حقیقت در آمده بمجاز

زان مجازش همه حقیقت اوست / جلوه گر مغز شد بصورت پوست

زان جهت

ان حقیقت که نور هر بصر است — در لباس مجاز جلوه گر است
چون لباس مجاز پوشیده — ان حقیقت بخویش جوشیده
با مجازی است یا حقیقه دوست — در حقیقت همه حقیقت اوست
نه حقیقت همه مجاز ما — کشت محمود و ایاز ما
نیست موجود در وجود من — جز خدا و ما هست و بود من
ظاهر و باطنم همه جو از وست — پس چه شرک است جمله من همه اوست
قدرت قوت حیات من — همه با ذات و آجبات من
پس کدامم چه ام چه چیزم من — مانده حیران درین تمیزم من
این وجودم از و قیام بدو — بی چه چیزم پس این تو خود بر گو
همه حق است انچه در نظر است — ناظر وقت نور هر بصر است
هر دو عالم چه جسم جانش حق — مالک ظاهر و نهانش حق
همه در وی و وی درون همه — مالک ظاهر و بطون همه
باطن و ظاهر همه از وی — اوست مالک بملک باقی و حی

تمام شد دفتر سیوم از جمله شش دفتر مثنوی معنوی تصنیف والی ولایت
العرفان گوسائین دلی رام جیو روز جمعه بتاریخ بیست و ششم شهر
ربیع الثانی سنه ۲۳ جلوس محمد اکبر بادشاه غازی

هو الظاهر هو الباطن هو الاول لا آخر

دفتر چهارم

عقل با عشق نسازد آخر / روبه با شیر چه تازد آخر

عقل یکبار رود سر و پاییها / عشق یکبار در رسواییها

آن که از بینش با حسن است / این درین سوی حسن و باحسن است

آن همه بوی و زیرکی پیدا / این که بی بوی و بهره زیرکی ها

آن ز رسوایی و رعنایی ها / این ز شیدایی و رسوایی ها

آن ز یکی و بصورت مایل / این که بی صورتی خود قایل

آن بصوفی گری و زهد گرای — این خرابات و قلندر نظری
آن به نیکی و نامی مشغول — این برندی بجامی مشغول
آن بگوید که من و تقوایی — این بجنبد که بود دعوایی
عقل کی محرم آتش آید — اندرین بوته چو بیغش آید
محرم عشق خلیلی است به من — بهر ما دیده دلیلی است برین
عشق را دو صفت هر دو بسار — مبتدی را کند او محرم راز
نفسی را کند از آزار بدر — صفتش دیگر این است نگر
طرفه تر نیست که عشقش نام است — پخته و خام از او ناکام است
خام را پخته کند در نفسی — دل او صاف کند از هوسی
پخته را تخلیص دور کند — همه از هستی او عور کند
تخلی زانکه صفات بشر است — نظر عشق درینجا کدر است
نام عشق فنایی بقبا — که درینجا خودی فخر خدا
همدمی عقل بدانایی ها — نام عشق به شیدایی ها

همدم عقل وزیر و جانی ‌ همدم عشق ولی سلطانی

همدم عشق ز سر بار بها ‌ از دو عالم گذرد پاک و صفا

بر هوائی نشود در بندی ‌ هر که با عشق کند پیوندی

خانی و شاهی و این جاه و حشم ‌ همه دانست چو خوابی و عدم

بسته خواب و خیالی نشود ‌ از کمالی به ضلالی نشود

عقل هم گرچه شریف آمده است ‌ از لطافات لطیف آمده است

در ره عشق ندارد پائی ‌ اندرین خانه ندارد جائی

نتواند نفسی ساخت باین ‌ آتش و آب بهم نیست ببین

عقل کو هست بسی غمخوار است ‌ او عمارت طلبد این غارت

عقل مانند وزیری باشد ‌ عشق شاهی و امیری باشد

عقل با عقل بسی فرق بود ‌ عشق با عشق اثر شد در دید

لیک این عشق که سلطان دل است ‌ نسبتش فوق از آب و گل است

هست کم مایه اگر ره ده او ‌ او بماند که با در ره ضد او

اندرو فرق و تمیزی نبود / زانکه پاینده به چیزی نبود

ای خوش آنکو که باو ره داده / گشت از بند دوئی آزاده

این تو دانی که حجاب است عظیم / میکند دیده اش خاک و دو نیم

این چه بحریست که پر جوش بود / بحر وشی و چه خاموش بود

این چه بحریست که پایانش نیست / این چه تیریست تن و جانش نیست

این چه بحریست که بی موج موج / این چه شاهیست که بی فوج فوج

این چه گنجیست که پنهان بوده / این چه اینی که همه آن بوده

ورنه اینجا که و کجا گویائی / آب و گل را ز کجا بینائی

مشت خاکی و چنین علم و هوش / دم بادی و چنین جوش و خروش

ورنه از قطره آب کنده / اینچنین صورتی زیبنده

عقل داد او که دل معرفی / ذات فی ذات و بظاهر صفتی

حکمت و طب و نجوم و عرفان / از چنین مشت گل آمد بعیان

آسمانها و زمینها در وی / بنگر ظاهر و هم باطن شی

باطن نی که همین مشت گل است | هست عرشی که بخوانند دل است
این متاعی که نگنجد جائی | اندرین حقه نهان پیدائی
این متاعی که به بیحد بهاست | جنب او ذره‌ای ارض و سماست
بیحد و غایت مطلق خوانند | برتر از حد و نهایت دانند
اندرین دل که درین مشت گل است | رو ببین زانکه چو گل در چمن است
وسعت این چمن دل دریاب | نه کناری نه شماری نه حساب
این چمن زان گل رعنا آمد | که همه بیحد و یکتا آمد
پیش این مهر که تابش دل شد | باعث خلقت آب و گل شد
این دو عالم بچنین وسعتها | جنب دریا به یکی قطره نما
اهل دل وسعت و قیمت دانند | گرد تن از در دل افشانند
گل پرستی نتواند این کار | دل پرستی اگرت هست بیار
دل پرستیم و بدل افتادیم | در ره دل زبدن بربادیم
رفته از منزل آب و گل خویش | منزلی یافته‌ایم از دل خویش

دوم

در دل از دل بدل تا رسیم
نه به بخت و نه به تخت و تا جسیم
با دلی همچو دلی در دل خویش
فارغ از وصل و فراق و کم و بیش
بحلاوت و ز آرام تمام
نه به کوچی بود آنجا نه مقام
صحبت کرم میسر گشته
قدم از عالم جان برگشته
اهل دل داند اگر اهل دل است
که اضافات از و مضمحل است
دل گزینی و همه دل بدلی
بی مثال و نظیری بدلی
دل گزین زنده دلی پیشه او
اهل تن نفس و تن ریشه او
غافل از دل چه شوی تشنه تن
باز در بار تن و من همه من
من کجا تن چه و این حالت چیست
اندرین خرقه نظر کن تا کیست
عقل و ادراک ترا هوشی هست
گوش کن گوش اگر گوشی هست
گر زنی با تن بی تن از شوق
رو بفشان ز دل از داری ذوق
چند ای گل صفت خارها
بسته خوی دل آزارها
رنگ و بویی که تو تابی داری
همه از تشنه آبی داری

بیت

غره بر صورت رنگ و بویی ‌‌ ‌ کر و فری و بها و هویی

چند از عشق بهاری هستی ‌ ‌ خنده زن همچو آذاری هستی

از خزان هیچ خبر نشنیدی ‌ ‌ پی خزان هیچ بهاری دیدی

هر بهاری و خزانی در پی ‌ ‌ هر کمالی و زوالی در وی

این مراتب که بپایی باشند ‌ ‌ همه در گردش و خوابی باشند

رنگ و بوی که بهاری باشد ‌ ‌ نوبتی شد نه قراری باشد

شان و شوکت چنین جاه و حشم ‌ ‌ چیست خوابی و خیالی و عدم

نقد عمرت به چنین در گذراست ‌ ‌ نظر تو همه جاه و فر است

چه شد از هفت هزاری گردی ‌ ‌ میشوی گرد که مشت گردی

دور در دور چنین باغستان ‌ ‌ همه پامال چنین خاکستان

دور در دور دگر دور به دور ‌ ‌ همه در بر هسته در گردش دور

صد هزاران چو سکندر و چو جم ‌ ‌ بوجود آمده گشتند عدم

هیچ آثار و نشانی مانده ‌ ‌ خاک گشته و بیابانی مانده

افتی

رفتنی هستی و تو در ماندهٔ جا — این سرایی است که شد آب نما
غره گشتی به سرای ها تا کی — نیستی عهد شبابی تا کی
وقت پیری و دگر مردن پیش — ای جوان رفته خبر گیر از خویش
مرگ را چاره نباشد هرگاه — راه پیش است کجا توشهٔ راه
تو دگر توشه و فرزند و عیال — مرگ از آن کند و هم خیال
بسته یکدم بادی و بباد — رفته بر باد هزاران بنیاد
کارهای تو به پی بنیاد — آخر ای خواجه همه بر باد
فکر بر اصل نداری ز چه رو — آنچه باید تو نداری ز چه رو
خواجه برخیز که وقت کار است — دانه از تربیتی خروار است
آخرت بینی و جهدی در پیش — قصه در تربیتی دانه خویش
تا که زین دانه چو انبار شوی — باعث رونق بازار شوی
تخم از پرورشی انجار — تخم از پرورشی اثمار
باغبانی و چنین تخم عزیز — شاد چه پوسیده چه باشد ناچیز

پرورشِ کن که نهالی گردد | بیضه‌ات باپر و بالی گردد

تاکه پرواز ز ناسوت کند | طیر در عالم لاهوت کند

رفته در باغ حقیقت ز آری | آشیانش شو و از انوار آری

نور در نور زنبوری باشد | همه در نور عبوری باشد

خواجه بر خسیر یکی مردانه | عشق شمعی و دل پروانه

پیش از آنی که چو خاکی باشی | بهتر است که پاکی باشی

پیش از آنی که بگویندش مرد | زنده آنکوست غم مردن خورد

یاد مرگ است که صیقل باشد | هر دلی را که در دغل باشد

یاد مرگ است صفا سازِ دل | نام آن پیش تو گفتن مشکل

غفلت و جهل ازین در عدم است | ذکر این ذکر از آن محترم است

شوق این ذکر نداری در تو یکی | هیچ ازین فکر نداری غمکی

بی‌خبر رفتن و مردن هیچ است | جان بصد هول سپردن هیچ است

اهل غفلت که بود تن پرور | از دل او را نشده هیچ خبر

۱۹۸ / ۱۵۵

زن بن و نفس بعض است بسی ‌‌ بکسی و شکری و هوسی
روز و شب آنچه بود مقصودش ‌‌ آن زن و بچه بود معبودش
ظاهر او که بنایی است عظیم ‌‌ در هوای زر و سیم است دو نیم
زن فرزند و تمنای زر ‌‌ باطنش کرده چنین زیر و زبر
عشق خواجه بجز آن و شتران ‌‌ خواجه موصوف باین ضعف و حران
خواجه و غفلت و اخلاق خری ‌‌ در سرش شوق زر و در بدری
شهوت و حرص دو یار خواجه ‌‌ بر سر هر دو قرار خواجه
خواجه از اهل دلی دور فتاد ‌‌ رفت در ظلمت و از نور افتاد
در دلش خواهش دنیا بکمال ‌‌ سالک این جیفه چون حج آب جبال
اسم و جسمی دبا و افتاده ‌‌ وضع حیوانی و آدم زاده
آدم از بهر محبت آمد ‌‌ غافل از اصل محبت آمد
آدم و حب و محبی کارش ‌‌ رو ازین خواب بکن بیدارش
که چرا بسته غفلت شده ‌‌ از شکار رفته بعلت شده

این گرانمایه متاعی که تراست | صرف در شهوت دنیات چراست
دانه بی دام نریزند چنین | مرغ را گو نشود واله این
که گرفتار چنین دام شوی | بی حلاوت و ز آرام شوی
آخر الامر ترا مرگی هست | زان خرابی بگل و برگی هست
مرگ در پیش تو در فکر دگر | نفع را هیچ ندانی ز ضرر
جاه و شاهی که بخود می بینی | وهم باشد چو بگوری بنشینی
مرگ و گوری که از آن در پیش است | غفلت خواجه ز مرگ خویش است
در شمار درم و زر مشغول | خواجه در تربیت خر مشغول
طرفه غفلیست که در خواجه بود | ستم خواجه و بر خواجه بود
خواجه را عشق زن دار بها | ماند چون سگ بدل آزار بها
خود پسندی و چنین خوی خری | بندهٔ خواب و خور از بی خبری
قصد خواجه همه در جمع خر است | خواجه از مردن خود بیخبر است
هست از شوق زن فربه‌ی | با خر و گاو و شتر نبود نشی

فکر این جمله همیشه دارد | اهل هوشی و چه پیشه دارد
آخرت رفته ز یاد خواجه | ذوق دنیا به نهاد خواجه
نقد عمرش به چنین هرزه گرائی | میرود هر نفس از بیخبری
کشت هایی که بصد زیب دید | از خر بهاست خر خواجه خرید
خواجه این خوبی خر بهائی | خواجه این عشق زر بهائی
از کجی سوی کجی شد گذرت | گذر مرگ نشد در نظرت
راه در پیش کجا توشه ترا | خواجه در تربیت بی بی و داه
بی بی و داه مراد خواجه | داد خواجه و زداد خواجه
ننگ ناموس برین داده قرار | پشت در پشت چنین خواجه و کار
این چنو بیست که در سر دارند | بی بری زان طمع بر دارند
تخم زر دار یکار ار کاری | که از و بار و بری بر داری
تخم تا تخم تفاوت گویند | گندم از جو بحلاوت گویند
این مثیلیست اگر داری خوش | زانکه داریست ز نادانی حوش

این چنین داری از وفا داری / این چه ظلمی است که بر خود داری
ظلم تو بر تو ز جهل تو بود / جهل از دانش جهل تو بود
کوته اندیش و چه نسبت به شعور / ظلمت و نور بهم بودن دور
هر که او در طلب دنیا شد / حالت در بدری پیدا شد
حالت در بدری رو چو نمود / عقل او این طلب او بر بود
زانکه شد بندهٔ اهل دنیا / در ره بندگیش گشته فدا
در غلامی وی افتاده همه / عاقبت بینی خود داده همه
خدمتش را شرفی یافته او / از شرف های خودش تافته رو
بهر این جاه ده سر را از دست / عاقبت بینی از و دستی بشست
این شجاعت که پی این جاه است / دور بینی و کجا این راه است
بهر ناموس و پی جاه این جهل / اخذ کردن تو ز دانش سهل
بنده و بندهٔ دنیا چه شوی / غافل از توشهٔ عقبی چه شوی
مگر از خاطر تو مردن رفت / تا لب گور قدم بردن رفت

عمر هرگاه تعیین بنود — هیچ بنیاد تعیین بنود

بین چه صرف به فانی کردن — قصد امرایی و خانی کردن

چند پیوسته درین سودایی — دربدر در هوس دنیایی

آخر این جسم تو درهم افتد — خانهٔ خاص تو برهم افتد

آخر آن گور و تن فانی تو — خنده زن بر تو شود خانی تو

بُنه در پشت چنین حال ببین — دور در دور به پامال ببین

خانی و خواجگی و امرایی — قالب گور کند هم پایی

دمبدم تازه بتازه عالم — میشود کهنه و نو باز بهم

همه در گردش و تبدیل مدان — نیست و هست چو دریای روان

همه را مرگ کند زیر و زبر — بی خرد را نبود هیچ خبر

بچنین عمر درین هرزه گرای — میرود هر نفس از بیخبرای

روز و شب در غم پوشاک و خوراک — از فزونی و کمی ها غمناک

عاشق جاه مجازی بودن — کار طفلانست آ بازی بودن

از گل و خاک عمارت کردن — اندر آن رفته زیارت کردن
غافل از دل همه در بند بدن — چیست آرایش تن شیوهٔ زن
زن کجا رابعه فوق از مرداست — همت مرد در اینجا کرداست
مرد را غیرتکی می باید — غیرت و چیزتکی می باید
دور بینی نشود گر همره — منزل و راه تو شد چه در چه
غیرتی کن که بهمت هستی — دل چه با مطلب سهلی بستی
از دل آدم و حوا زادی — از چه میراث پدر را دادی
وارث سلطنت بیحدی — از چه رو بسته بجاه جسدی
پدرت فخر ملایک بوده — قدسش بر زبر افلاک بوده
دولت معرفتش روز افزون — دلش آینهٔ حسن بیچون
این چنین باشش اگر ابنائی — پس بزرگی و عظیم الشأنی
ناخلف وار ز میراث پدر — پا نهادی تو ازین خانه بدر
دربدر در پی دنیا شب و روز — رو این چشم وفائی بر دو

تحره باکی

تخت‌ها خاک به شاهان گشتند — کج کلاهان ز نگاهان گشتند

تاک فی خاک همه خاک شوند — از صفات بدنی پاک شوند

مشت خاکی و چنین هنگامه — از سر جهل سیاهش نامه

هوسکی هست ترا و کوششی — همتی نیز نسب در کوششی

کوششی کن که بمیرات رسی — شوق پروانه کجا و مگسی

استقامت چه بود اثرها دارد — با سلامت چه نظرها دارد

استقامت چه بود شه سازی — هر گدایی که بود بی سازی

استقامت بسترگی آرد — ناقصی را به بزرگی دارد

استقامت و از و گنج مراد — استقامت و از و داد و بداد

استقامت و از و زنده دلی — استقامت و کجا منفعلی

استقامت بتسلی و دلی — خلوت در خود و آن بی خللی

بن چنین بی خلل ار گوشه گرفت — از یقینی به یقین توشه گرفت

کار انست اگر کردی خویش — کار دانی و یکی مردی خویش

ورنه بیهوده این دو آرزوی / چه شود گر چو خرد آرزوی

زانکه از بهر همین آمده / خلقی مغز گزین آمده

نا خلف وار روبم خویشی / هم از آنکه روی درویشی

ریش بر ریش ازین وضع نشست / دل پر ریش و چنین مرکب سست

راه در پیش پر از جهدی نه / خبر از لحدی از مهدی نه

درمیان منزل چند و شادی / بر نفس با قدمی بر بادی

وین دم منزل لحدت نزدیک / میشود روز تو آخر تاریک

زین خبرها تو مگر بی خبری / روز و شب صرف تو در خواب و خوری

این دلیلی است برین نا خلفی / که خلافت تو اگر زان خلفی

آن خلیفه و دگر کاری پیش / تو باین شیفته کجا شرم از خویش

پدرت را نظری دیگر بود / ای پسر اینچه تو کی این بود

او بفخری و بمسجودی و بس / تو بدنیا و بمردودی و بس

زچه زان مانده باین محظوظی / غافلی از اثر محفوظی

ای چه زن

این فسادیست که کونش گویند — جیفه را سگ صفتان میجویند
کوه اندیشی و چنین پیشه و کار — با خوراکی و به پوشاکی یار
غافل از آمدن و رفتن خویش — خر و مشغول خور و خفتن خویش
وای آدم که چنین وضع گرفت — غفلت از مردن و از نزع گرفت
رفتن و آمدنی ناحق کرد — هر که با حق نکند او حق کرد
حق چنین است اگر بنوائی — مستقیمانه قدم کردانی
استقامت و چنین خوبیها — استقامت و مطلوبیها
مستقیمانه بیا گوشه گزین — ز استقامت بسلامت بنشین
در نشستن چو بشوی بخطره — بحر یابی تو درون قطره
ز استقامت بتسلی بنشین — خلوت معرفت صرف گزین
خلوت دل کار نشستن ایست — ژرف بینی و چنین آمین است
بجهت شش جهت دل دیدن — زان گلی بی جهتی برچیدن
ز استقامت چو در این کار شوی — از چنین دانه چو انبار شوی

راست نیست اگر می شنوی
چند طفلانه چنین کوچه دوی

از چنین ها چه گشاید آخر
کوچه از کوچه چه آید آخر

دوربینان که اثرها دارند
آن زیرک نخبه نظرها دارند

تیزهوشی و نظر با اثری
دوربینی به چنین کرّ و فری

این عطائی است که هر بی‌مایه نیست
در هزاری چه هزاری ز یکی است

دوربینی اگرت یار شود
در و دیوار تو گلزار شود

یار آن است وفائی دارد
اندرین راه بقائی دارد

یار تا کیسه و کاسه مگسی است
بسته خوان شکار هوسی است

این چنین یار کم از ماری نیست
یاریش خالی ز آزاری نیست

یار تا یار بسی فرق پدید
یار بی میل و غرض نیست پدید

یار دنیا و غرض بسیاری
نخلش ثمر نه دهد آزاری

تا پیاله و نواله همراه
تا ز خلوت و بباغی آگاه

از وفائی نه سراغ و خبری
تا غرض صحبت او در نظری

۱۸۳

درو وفا نفع و ضرر یکسان است / نکته سنجی محک یاران است

یار آنست که اخلاص بود / آن چو عنقاست ز جان خاص بود

هر که اخلاص ندارد ماری است / که به پیش تو بصورت یاری است

آنکه قولش دگر و فعل دگر / دل او بین نه زبانش بنگر

چشم وا دار ز اهل غرضی / صحبت اوست سراپا مرضی

صحبت عام ضررها دارد / صحبت خاص اثرها دارد

صحبت جاهل زیان رنجی دان / صحبت اهل دلی گنجی دان

صحبت جاهل و یک در دیگری / بی هنر کی رود از زیر سپری

سالکانی که باخلاص روند / زآجل صحبت هر کس نشنوند

زهر قاتل خوش ازین صحبت جهل / زین ندارد خبری نا اهل

کار نا اهل ندارد رونق / ژرف بینی و کجا مرد احمق

قدر هر یک بود از علم و عمل / صحبت بی عمل آرد به خلل

علم آنست که بر دل باشد / نه در آرایش کهکل باشد

علم از بهر دل آمد بابا ... اهل تن بی عمل آمد بابا

اهل تن را اثر از حالی نیست ... نقد او غیر خبر از قالی نیست

علم بر دل چو شود کلید اریست ... علم بر گل چو خری در باری است

قول و فعلی و بعلمی تو عملی ... گر شود جمع نماند بی خللی

ور نه علمی که ز بهر دنیاست ... چون ضلالت بود و محض خطاست

علم از بهر وصالی باشد ... از وصالی و کمالی باشد

علم و دانش که کشد سوی مجاز ... چون کلاغی کند از حالت باز

در صفات سگ و گربه دارد ... نخوت حرص و تکبر آرد

کمتر از باد فروشی سازد ... در بدر هیچو سگان اندازد

بی عمل علم غبار یی حجاب ... عالمی بی عملی در کرد آب

بی عمل را چه خبر از خبرش ... غیر دنیا چه بود در نظرش

ای خوشا نکو بعمل خوشید ... غیر حق را ز نظر پوشیده

از سر قال بحالی مشغول ... از کمالی بکمالی مشغول

صحبت اهل بدن بگزیده — رفته باز بنده ولی پیچیده
دل ز یاران مجازی کنده — دوربینی چنین افکنده
دوربینی و چنین ساز آمد — کوته اندیش ازین باز آمد
دوربین اهلدل آمد همه حال — جوع او یافت غذا زین کمال
دوربینی و سرفرازیها — کوته اندیش و چنین بازیها
اهلدل سیر ز توحید بود — برتر از عالم تقلید بود
اهلدل سیر ز عرفان باشد — بی تن و جان همه جانان باشد
نعمت معرفتش هست مزید — اهلدل را بود این دولت دید
دولت نعمت او روز فزون — علم او محو به بیچون بیچون
نعمت معرفت او را در پیش — کرده در خویش سرانجام سبق
تن او کشته شور چون دل — دل او روح روانش منزل
تن او عکس صفت در عالم — سر او مظهر جان آدم
در حقیقت بحقیقت گذرش — کنه جلوه گری نظرش

دوم

معرفت

نظرش محو منظور صرف | نور در نور زیر نور صرف

دل پر نور و نعمت معمور | اهل دل سیر و همیشه مسرور

سیر دل را نکند نفس زبون | سیر دل را چه اثر زین افسون

سیر دل شیر بود در مردان | وصف او پرس ز اهل دردان

زانکه بیمار چه داند قدرش | قدر بیمار بپرس از ضررش

چونکه بیمار بود بندهٔ نفس | بدتر از مرده بود زندهٔ نفس

بندهٔ نفس و کجا زنده دلی | بندهٔ نفس و بتحیر خجلی

بندهٔ نفس کم از ستا تر | خر و فنی و بصورت ناسی

بستهٔ نفس بود بندهٔ نفس | رانده از دل همه مانده نفس

جهد را یک اثر خاص بود | داند آنکو که با خلاص بود

جهد جاهد چو بی حق باشد | هر حجابی که بود شق باشد

نفس شیریست که در آن آید | از سر جهد بعرفان آید

شیر در آن چه بفرمان گردد | حل هر مشکلات آسان گردد

بفرمان

شرم در بندگی نهفت بسیست / عمر گوز آنکه ز صد بهم نه بسیت

گشته خود در غم این دآری صرف / آخر وقت ز خود بر خود حرف

که چرا در غم سهیلی بودم / غافل از عقل جهلی بودم

ان ابن چند در بهوقت زان / چند در سر هوس تخت روان

زانکه این خواب خیالی باشد / از محالی به محالی باشد

زان معرفت از کف داد / همه در نهر زه کری افتادن

روز و شب در غم دنیا بودن / آهن سرد بر غمی سودن

دوربینی و کجا این سودا / کوته اندیشی همیشه رسوا

دوربین را گذری نیست در این / نظرش را نظری نیست در این

هم رکوبین و فسادش داند / هم زایوان و عمادش داند

دوربینی و چنین سیر بها / اندرین معرکه زان شیر بها

دوربین سیر دل آمد دایم / گشته از ذات بذاتی قایم

دوربین را نظری در بود / نور در نور همه نور بود

سیر دل زنده دلی مطلوبش / بسته نفس هر بن محبوبش

آن پی تربیت دل باشد / این در آرایش کهگل باشد

آن پی نقد و بنقدی پیوست / این پی نسیه و با نسیه ببست

آن پی حال و بحالی مشغول / این پی فعلی و قالی مشغول

آن بیک پایه حقیقی قایم / این پی جاه مجازی دایم

آن او را اثری و نظری / آن این را خبری نی اثری

آن دامنی است ترا در رایی / رو گزین سایه پاک آگاهی

تا که در فرع شود اصلت / نخل هجر تو دهد بر وصلت

گر میسر شودت با کامی / ورنه در هر تره کی و ناکامی

طلب صدق و باخلاص درست / خاص شد شد چو به یک خاص درست

زانکه از خاص بخاصی آیی / از تقید بخلاصی آیی

شوق کو شوق که او را اثر است / نظر شوق عجایب نظر است

کار از شوق به اخلاص شود / عاملی زین صفت خاص شود

عام ناقص

191
144

عام با خاص بسی فرق بود — عام در ظاهر کی غرق بود
خاص با باطنی افتاده — ظاهر خویش بباطن داده
خاص زان است به اخلاص شده — پخته کاری حقیقت خاص شده
بندی با حقیقت خاص بود — با سلوکی و باخلاص نبود
بندی گر به سلوکی گردد — از گدائی چه ملوکی گردد
بندی گوشه نشین می باید — جهد او تا به نفس می باید
بندی در سر عزلت باشد — منتهی صاحب خلوت باشد
منتهی را نظری خاص الخاص — که در آن نقش نه عام است نه خاص
سوی محبوب بی سو آمد — از میان رفت و همه او آمد
همه در خلوت کی شد او را — بی همه در همه دیده او را
شهر و بازار همه خلوت اوست — از میان رفت همه عزلت اوست
از میان رفت همه عزلت شد — در همه خلوت و فی خلوت شد
این چنین خلوت و آرام تمام — پخته میشود از جهدی خام

خودبی

انچنین خلوت گر روا آرد … همه سوی تو بی سو آرد
انچنین خلوت اگر روی نمود … ناه مطلوب ز هر کوی نمود
وحدت صرف بهر سو بیند … همه بی سو و ز هر سو بیند
گر شریعت و طریقت باشد … پیش او جمله حقیقت باشد
کثرت و قلت ازو گم گشته … مشرب و ملت ازو گم گشته
دم توحید چو دم رانی کرد … این اضافات ز قربانی کرد
فقر احدیت غبار مطلق … برده او را ز غبار مطلق
او با و نیست همه اوست با و … او با و زان همه او از همه او
او با همی چو را او همی کیرد … صفت بحر ز جو همی کیرد
بحر در جمله امواج یکی است … اندرین جلوه او جا نشکی است
زین نظر در همه شد خلوت او … با همه بی همه شد عزلت او
مبتدی در پی عزلت بهتر … منتهی را نظری شد دیگر
عزلت و شغل و دل از سیر تهی … میکند از خود و از غیر تهی

سیر کن در خود اگر بتوانی ... سیرهای دگر از آن دانی
از خودش اصل خودش هر که گزید ... جمله شی ها چو شی لاشی دید
سیرهایش بتمامی آید ... محو فی محو مدام می آید
همچنین عزلت و خلوت عالی است ... که ز آثار خودیها خالی است
از میان رفت چو خود از جهدی ... شهد بین نیست که خود شد شهدی
کو در خویش نظر اندازد ... زان بخود معرفتی میسازد
چون بخود معرفتی روی نمود ... آب آن بحر درین جوی نمود
ظاهر و باطن خود کافت همه ... معنی از صورت خود یافت همه
گلشن خلوت باری گشته ... بی خزانی و بهاری گشته
اولش اول او بر بوده ... آخرش محو به آخر بوده
ظاهرش ظاهر او برده فرو ... باطنیش برده از باطن او
نی ورا ز میان برده فنا ... اوئی حق آمده با وصف بقا
یای حق هایی وی کرد عدم ... زان نظر دید دگرگون عالم

صورت جمله ز معنی پیدا / معنی جمله یکی پی هستا
صورت معنی تو صورت نیست / معنی صورت تو هست درست
گر صورت خود پیش پت خیزد / صورت معنی تو انگیزد
رفته زان معنی معنی بینی / در دل دل ها بی نشستی
همه دل ز آتش و گداز است / نخل توحید از آن در بار است
شوق و جمعیت و آرام بکام / رو نماید ز نظر های تمام
از تمامی بتمامی باز آشتی / همه بی کام و بکامی باز آشتی
شام تن صبح صفت روز شود / رفته زان پی شب پی روز شود
همه تحقیق و به تحقیق و یقین / زنده دل دید اگر دیده چنین
دیدن این نیست اگر بینوائی / بینوائی و حقیقت دانی
اهل دل گو که همه دیده بود / دیده دیده هر دیده بود
اهل دل گو که معما دانست / مانده محروم ازین ما دانست
اهل دل از خبری در اثری است / از اثر رفته بسوئی نظری ست

از فنا غرق منظوری شد | ظلمتی نیست همه نوری شد
نور فی نور بود نار او | نیر فی نیر در اسرار او
دم من را ستانی ازان نیر داد او | هر که شد نیست در شد همه او
عندلیبان ریاض صمدی | در فغانند بوصف احدی
زانکه جز حق نبود موجودی | غیر او را چه وجود و بودی
هر بود بود از بودش | بودها جمله بود از جودش
نه وجود ز بود او پیدا | همه با بود ز جود او پیدا
ره برو همه سو چو همو ست | غیر کو بهر چه این جست و جو ست
جست و جوها همه از نادانی است | هر که دانسته نه در حیرانی است
نیست هجری چه وصالی نبود | نیست نقصی چو کمالی نبود
زانکه این دو صفت دو وجود | نتوانند رخ خویش نمود
وصل و فصلی که همه نحو انند | اعتباریست عبث حیرانند
در احد هجر و وصالی وهم است | در احد نقص و کمالی وهم است

جز احد آنچه بود معدوم است — غیرت یار حیائی شوم است

زانکه در اصل نه موجودی نه — لا شریک است جز او بودی نه

ضد و ضدیت و غیرش عدم است — دور و نزدیک نه بیش و نه کم است

فوق و تحتی و پس و پیشش نه — نقش یکتائی و خویشیش نه

شیء به شیئی است در این اشیا — نقش و رنگی است بدان اشیا

این درونی و برونی که باست — همه بی ما و بما او پیدا است

ما سراپا همه اوئیم با او — نیست هرگاه شریکی سر مو

غیر او در دو جهان شد چو محال — نیست جز او هم چه هجر و چه وصال

وصل و هجری که بظاهر پیدا است — همه در وهم مظاهر پیدا است

این همه آنت همه از وهم تست — در شناسائی خود هستی تست

در احد نفی و ثباتی نبود — نیست مرگی چو حیاتی نبود

این و آن نفی و ثباتی که تراست — همه از وهم تو در تو پیدا است

چون درین جبهه نظر اندازی — ساز از پرده برون سازی

پرده هستی و همی آتشش | میشود دور ز داشتن خویش
هر که دانست درین جبه جسیم | نسل آدم جبه و از نسل لئیم
حیرت عین یقین و دهشش | حالش از حال بحالی نهدش
آخرش اول و اول آخر | ظاهرش باطن و باطن ظاهر
همه یکرنگ به بیرنگی محو | نگر ای گذر انجا نه صحو
قبض معدوم صفت بسط انجا | ان دانی نه فنا و نه بقا
اندرین جبه چنین کارستان | چیست این جبه همه یارستان
یار در جبه و سر غنائی | جبه زان یافته زیبائی
بر سر جبه کد آرم افتاد | یار در جبه کنارم افتاد
من و این جبه چکار است به بین | زانکه این خرقه یار است به بین
جبه و صاحب جبه ای دوست | با و تو جامه همو باشد و اوست
اوست در جبه تو و مائی نه | غیر او بنده و مولائی نه
خود بخود بنده و مولا آمد | غیر او از دو جهان لا آمد

عشق و عشاق همه معشوق است | رزق و رزاق خود مرزوق است

از نهانخانه چو ظاهر گشته | خود ظهوری و مظاهر گشته

کنج مخفی چو بظاهر آمد | ظاهر از نقش مظاهر آمد

ها و هوئی که درین زنده بود | همه از صاحب این بنده بود

زنده بنده پر از مولائی | بنده را نیست در آنجا جائی

بنده و هستی او درین زنده خود اوست | مغز مغز است که شد مغز و پوست

بنده و زنده نمودی است ببین | غیر او را چه وجود است درین

غیر حق نیست درین زنده و بس | اعتبار است ولی بنده و بس

اندرین زنده در آ حق شو | در تقید منکر مطلق شو

نیست جز یار ببین در زنده | نایب وقت و به تلبیس بنده

اندرین زنده دمی مائی نیست | بنده را قدرت مولائی نیست

زنده و صاحب زنده همه اوست | بنده و خالق بنده همه اوست

اندرین زنده بوآجه نبج | خواجه نبج ببین در شنج

١٧
١٠٩
٧٢
٥٩

۱۱۳

زنده را زنده ببین عرشی دان — عرشها در ره این فرشی دان
زنده را زنده مگو مسجد اوست — مسجد او همه از او و بد اوست
اندرین مسجد او نیست جز او — مسجد و صاحب مسجد همه او
اندرین زنده گذارت نشده — مطلبت زان که گذارت نشده
قدر این زنده نمیدانی تو — این کتابی است نمیخوانی تو
اندرین زنده بیا سیری کن — رقص مستانه درین دیری کن
غیر گو غیر درین زنده مبین — معنی زنده و این زنده ببین
در خیال غلطی افتادی — بسته قیدی و بس آزادی
اندرین زنده نگاهت نشده — در خودت راهست که راهت نشده
اندرین زنده نظرها میکن — باطن زنده گذرها میکن
باطن زنده اگر شد گذرت — غیر معنی نشود در نظرت
معنی زنده منم گرد ز من — در ربوده ز کثافات بدن
معنی زنده عجب کاری کرد — دانه ام گرد چو انباری کرد

معنی زنده چو در دل افتاد / صورت هستی من داد بباد
طرفه سریست که پیدا گشته / معنی زنده هویدا گشته
هر که این نکته بداند بابا / از خود او هیچ نماند بابا
بگذر از رسم اضافات و حسد / صاف کن دل ز کدرهای حسد
در صفات بشری چند بشر / رو بجود دگر از خود بگذر
در نگر در خود و بگذر ز رسوم / جز احد غیر خیال و معدوم
قل هو الله احد گر خواندهٔ / به دو دانی ز چه در ماندهٔ
این خیالی است که در سر داری / شرک در بود و شهودش آری
این ز نادانی و حیوانی تست / یا ز کج فهمی و کجدانی تست
بود هر بود از آن بود بود / در همه بی همه موجود بود
بودها جمله بظاهر نقشی / باطن بود پر از بی نقشی
بودها جمله بظاهر رنگی / باطن جمله یکی بی رنگی
ظاهر بود همه پوستگی / باطنش خلوت یکدستگی

بود با جمله ز بود خویش پیدا — جمله اشیا ز وجودش پیدا

اوست موجود که با بود بود — خود بخود ساجد و مسجود بود

بود این جمله که موجود نماست — در حقیقت همه یک ذات خداست

غیر حق نیست درین گرد و برا — بوجودی و نمودی پیدا

این چه نقشی است که بر آب بود — آب در نقش چه کمیاب بود

بحر در موج نهان پیدایی — قطره در قطره نگر دریایی

موجهایی که بخود نابود اند — همه با بحر ولی موجود اند

این اینها چو نمودی و نما — که بر آن آن وی آمد پیدا

زانکه این جمله بخود در عدم اند — موج در موج ز بحر قدم اند

بحر در موج بدینگونه پدید — لیس فی الدار شنو ز اهل دید

بحر بین آنکه صفا سینه بود — هستی موج چو آئینه بود

جمله امواج درین بحر عمیق — هم ز بحر آید و در بحر غریق

اسم و جسمی که بخود می بینی — همه از حق و بحق بنگر بینی

لیس فی جبه سوا الله گفته ... ان ذکرت انا الله گفته

هر که بی بسمع و بنطق شنید ... همه او دید و با او در او دید

بود هر موج در دو کم دیده ... موجها در دل قلزم دیده

باطن بحر در امواج نهان ... ظاهر بحر ز باطن جنبان

موج در موج و همه بحر به بحر ... قطره در قطره از ان نهر به نهر

همه تحقیق همان آب بآب ... نه در و بحر نه موج و نه حباب

این کشاکش که ز نادانیهاست ... همه از پایه چنینیهاست

ورنه این کوچه و بازار همه ... یار یار است پر از یار همه

نیست غیری بود از وهم نشست ... حق بحق دیدن این فهم نشست

فتح این باب ز استعداد کی ... یا ز فیضی و بیک امداد کی

زین دو گر نیست ترا یک اثری ... میروی حیف ز خود بیخبری

بی خبر رفتن ازین عالم حال ... محض کم بختی و عین وبال

انکه در غفلت و بطلان باشد ... اندرین بادیه حیران باشد

حل بحل

نخل باطل ثمرش باطل شد | بار امیدش همه باطل شد
وای انسان که به بطلان افتاد | عقل و دانش همگی داد بباد
وای انسان که بنادانی شد | دانشش رفت و بحیوانی شد
در نهاد آدم و حیوان حقیقتی | پی ده ره روی ازین معرفتی
جهد کن ورنه چو حیوان مانی | اندرین معرکه حیران مانی
همه اسباب درست است ترا | مرکب جهد تو سستست چرا
همتی کن که ز نسل دگری | فرع کم بین که ز اصل دگری
اصل در فرع تو چون مهر پدید | غافل و دوری ازین دولت دید
وقت این است اگر بتوانی | چند در مرتبه حیوانی
دوربینان که حقایق بین اند | آنچه بینند همه حق بینند
همه حق نیست دگر چیست بگو | غیر حق در دو جهان کیست بگو
همه او بی همه او چون همه اوست | ای همه اوست کجا غیر اوست
بستهٔ وهم و خیال آنکه گشت | کرد گم مهر حقیقت در دشت

غیر جز وهم خیالی نبود — بسته وهم بجائی نبود

بسته وهم مباد الکس — رو تربی وهم بهین حالت و بس

زانکه این هستی وهمی است — بسته وهم ز خود بی فهمی است

فهم اگر نیست بخود حیوانی است — هر که فهمید چه عالی شانی است

من عرف شاهد این حال بود — بشناسائی او دال بود

آنکه در خویش شد از خویش شده — رفته از هستی خود پیش شده

پیش و پس را چو ندیده در خود — از خودی رفت و رسیده در خود

در خود از خود چو گذارش افتاد — مهوش خود بکنارش افتاد

هدف خویش پر از در دیده — گشت خالی چو ز خود پر دیده

روی دل را ز دوئی تافته او — خالی و پر همه پر یافته او

جبه و صاحب جبه همه دید — از ترقی و تنزل برهید

شرف فی صرف بیراهش شد — جای خود داد و دگر جایش شد

از حلاوت بحلاوت گذرش — لعل در لعل شده سنگ ز برش

نفی و اثبات ازو در سیرت / عین فی عین ز عین غیرت
از شهودی و وجودی برتر / کرده احدیت حق زیر و زبر
بی سری را به سری داده زیاد / قید و بی قیدی او رفته بباد
بی وجودی بوجودش رفته / بود و بی بودی بودش رفته
ضد و ضدیت ازان گشته عدم / دید در خویش دگر کون عالم
جبه را جبه معنی دین / حال خود از خود خود در رسیده
از گمان و ز یقین برتر شد / در خود از خود بخودش در بر شد
خودی و بیخودیش گم گشته / موج چون محرم قلزم گشته
حال فی حال ز حالی در حال / مانده ما فوق تر از نقص و کمال
دوربینی است چنین گردانی / کوته اندیشی و صد درمانی
کوته اندیش ازین بیخبر است / عاشق بندگی سیم و زر است
کوته اندیش و کجا این پایه / دوربینی است با این سرمایه
دوربین باش اگر انسانی / ورنه چون خر به گلی درمانی

تیره دل غافل ازین سودا شد / درخور بهای خوش ز سودا شد

شوق نشناسد به تن داریها / گشته به لذت پر خوار بها

خواب و خور دیدهٔ دل خویش مرا بس / خط آرایش تن از همه پیش

بندهٔ نفس شده عقل او / از خدا شد بخودی نقل او

عقل او بردهٔ فریب فن او / باطنش خوار ز صفات تن او

روز و شب بستهٔ آرایش تن / دل او در کدر ما و من

ما و من کرد مکدر دل او / دل او تیره ز بی رونق گل او

تیره دل را چه خبر از خبرش / از برون سوی درون کی گذرش

زنده دل قیمت این ره داند / دولت قرب شهنشه داند

فاقه و فقر دو یارش باشند / دایما هر دو کنارش باشند

فقر و فاقه چو درآید به چنین / خاک پاشند درین چشم دو بین

فقر و فاقه ده چنین همواری / دشمن نفس به شب بیداری

کار این است اگر بتوانی / بار این تحمل نکو بتوانی

بار این نخل حقایق بار د — در ثمر مدهوش عرفان آرد
عارف وقت تو عرفان گردی — رفته زان دلبر جانان گردی
اندرین قطره محیطی یابی — از سر بی خودی رو تا ستی
موج خود را دل دریا بینی — قطره ات بی سر و بی پا بینی
معنی فقر نماید رخ از آن — آتش فاقه کند تن چو روان
نزد این فاقه دو بال اند ترا — رهبر ملک کمال اند ترا
مرغ بی پر نتواند پرواز — مرغ با پر نشود لقمهٔ باز
فاقه هر گاه غذای دل شد — مرغ وسواس تو زان بسمل شد
شربت فقر چو در کام رسد — گذرش در بر آرام رسد
خرمن تفرقه بر باد شود — شرکها با خودش از یاد شود
دمش از یاد چو با یاد رود — قید و ازادیش آزاد رود
نعمت او همه یابد پامال — این بود فقر و چنین باشد حال
فقر را پایه بلند است بسی — تاب آتش نتواند مگسی

کی بکس همدم آتش آید / دل پروانه صفت می باید
باید انجا ز خودی گوشه گرفت / از ره فقر و فنا توشه گرفت
راه پیش است سر انجا بت کو / بیقراری همه آرامت کو
چند در مطلب هیچی بابا / هیچ در هیچ به هیچی بابا
لذت فقر نکردی معلوم / مانده با وهم مجازی محکوم
چند در گنبد توهم ماندن / مرکب جهد بظلمت راندن
عقل کو عقل اگر انسانی / بسته در غم عز و شانی
عز و شانی همه خوابی و خیال / چند در خواب و خیالی پامال
هر که او محرم این اسرار شد / اندرین ره دل و جان بازنشد
پایه فقر و فنا و تسلیم / برتر آمد ز امید و از بیم
فقر و فاقه بفنا رو چو نمود / هر دری بسته که بود است گشود
بود در راه چه بود پیش فنا / خود نماند چو رود فقر آنجا
فقر و تسلیم و فنا را اثریست / از بقا راه به بقا راهگذریست

از درستی چو دهد روی جلال | خود دورنگی و دوئی شد پامال
جهد کن جهد ز سستی بگذر | از خودیها بدرستی بگذر
فقر و تسلیم و فنا و توحید | کی شود جمع بهر پاک و پلید
این عطائی ز عطائی دگری است | زانکه هر درد و دوائی دگری است
درد کو درد و انبار است | دانه خود خرمن خود انبار است
هرکه از دانه خود آگه شد | آگه از دانه و هم از که شد
و انبار همه در دانه | تن چه و جان که همه جانانه
این بطرار اثر فقر اینجاست | بی فنا هر که در آید بخطاست
تا که تجرید نباشی از خویش | کی به بینی تو رخ دلبر خویش
بهست تجرید که گویند همه | عام تا خاص بجویند همه
بهست تجرید که او افشاند | غیر حق آنچه که در دل داند
بهست تجرید که آن فخر بود | پایهٔ سلطنت فقر بود
بهست تجرید دل توحیدی | که نماند صفت تقلیدی

سر ۲۰ ۱۷۹ ۱۲۴

۱۱۶ ۷۱

ترک و تجرید ز عادات و رسوم — میکند نقش دورنگی معدوم
گذر از رسم و اضافت کردن — هم ز عادات و کثافت کردن
رفته در غار فنا بنشستن — بر رخ خود در غفلت بستن
این ز تجرید و ز تفرید پدید — بی فنا روی بقا کیست که دید
هر که تجرید ز دعوای خود است — کی بعقبی و دنیای خود است
هر که زین هر دو قدم بیراند — قدر تجرید و فنا او داند
چون مجرد شود از هستی خویش — هم ز هوشیاری و از هستی خویش
اخذ خود ترک خود آمد در خود — ترک خود در خود و اخذی خود
ترک و اخذی است چنین گر دانی — اخذ کن اخذ اگر بتوانی
که چنین اخذ چه عالی باشد — این چه عالیست که حالی باشد
ترک خود را اخذ خود آید بتحقیق — باید این آنچه که باید بتحقیق
نقطه خود هر که نکو فهمیده — صورت خود دل معنی دیده
ها و هوی که بخود داشت نماند — آنچه پنداشت به پنداشت نماند

حل این لفظ ازین علم پدید | ترک خود دید چو با انذر رسید

اخذ خود ترک خود آرد بار | بار توحید بیارد بار

اینچنین اخذ و چنین تجریدی | دیدی از مطلب خود را ندیدی

ورنه بیهوده به تجریدی باش | بسته تر ترک به تفریدی باش

آنچه نادیده و فهمیده کنی | چه بود خوش تو اگر دیده کنی

دیده از بهر همین بینا شد | هر که او دید بخود دانا شد

۱۸۸
۱۷۷
دانش و دیده بینا داری | دلکی خلوت رعنا داری

دو قدم شد همگی ره درپیش | یک قدم بر خود و دیگر در خویش

زود شو طی مکن این راه صفا | خنده در بندگی حرص هوا

حیف این صورت و این نخوت تو | منصفانه بنگر رفته نکو

جز تو کس نیست درون جبه | خلق گویند برون جبه

غیر را جا نبود در شینت | پیش تو جز تو نباشد خویشت

خود بخود خالق و مخلوقی در خود | خود تو این جبه و نفی بر خود

خویش و بیگانه بخود خود هستی | برتر از هوش فراز هستی
هوش و هستی ز تو آن بهر تو | جز تو کس نیست تو و شهر تو
اندرین شهر تو کس را جائی | جز تو در سوی تو کس را پائی
لمن الملک نوائی تو رست | اینهمه ملک برای تو رست
مالک الملک خود اینجا تو وجود شنی | مطلق و بیحد و یکتا تو خودی
خود بخود جلوه گر بنهاد آرستی | کار بر پرده در بنهاد آرستی
پرده رو بتو جز نور تو نیست | غیر علت بتو مخمور تو نیست
خود بخود همچو تماشا سازی | عکس با شخص بهم در بازی
در عدم آینه ها ساخته | اندر آن عکس خود انداخته
شخص را آینه دلبر گشته | رفته از عکس منور گشته
ها و هوی که درین آینه هاست | همه از عکس ز شخص یکتاست
عکس را بود وجودی نبود | از خودی مایه وجودی نبود
آنچه دارد همه از شخص و راست | زانکه خود شخص سمیع و گویاست

شخص خود خالق و عکسش خلقی / خلق را کرده به بیند خلقی

شخص در عکس بدینگونه پدید / عکس خود در انجر آینه بدید

شخص و آینه و عکس این سه وجود / جز یکی بیش نباشد موجود

بود هر بود و نبود شخص است / شخص خود آینه و خود عکس است

عکس در آینه خود دیدن / همه با شخص بود پیچیدن

عکس از شخص بوجهی پیش شد / عدم آینه سرآپا تن شد

اندرین آینه چون عکس فتاد / دید در خود به انا الحق افتاد

همه هستی عکس از دگری است / آن درین آینه خویش جلوه گر است

جنبش هستی این از بر او / نیست جز بحر حقیقت در جو

اندرین جو بنگر بحر خود / عین دریاست ولی نهر خود

نهر از بحر وجودی دارد / بحر از نهر شهودی دارد

آن مسما که ز دان اسماست / در لباس همه اشیا پیدا است

جان پر بود از محبوبت / یوسف دفی دلو یعقوبت

اندرین جبه نگاهی انداز — خلوت در بر شاهی انداز

خانه ات خوش بود از یار تو — یار در خانه چو غنچه از تو

اندرین خانه در آستانه — در بر خویش بکن جانانه

تو کجایی همه جانانه بود — صاحب خانه و خود خانه بود

این خود رفته چو فهمی بابا — این تو دوست تو وهمی بابا

جبه و مالک جبه همه اوست — مغز مغز است که شد مغز و پوست

پوست بی مغز نیاید دیده — از چمن گر گل معنی چیده

آنکه گوینده و شنونده بود — کیست در جبه که داننده بود

جنبش جبه ز باطن باشد — اندرین جبه که ساکن باشد

قدرت و علم درین جبه ز کیست — اندرین جبه نگر جلوه کیست

جبه را گر تو کشافی بابا — تا بدانی همه صافی بابا

اندرین جبه شهنشاه تو است — زیر این ابر نهان ماه تو است

دلبرت در بر تو در پی او — نیست خالی بر از آب است سبو

ذات حباب

تشنگی های تو از کج فهمی — بسته جسم و طلسم وهمی

هم تو از تو نزاد آزرده دور — بی نوایی همگی ای مهجور

خود تو بی تو همگی او باشد — آب بحر است که در جو باشد

تشنه آب ز جویت مجو — خود کجایی بنگر ای همه او

در خودت غیر خدایت نبود — اوست خود هایی و هایت نبود

هیچ تو از تو نباشد چو از دوست — مغز در مغز بود باطن پوست

ظاهر و باطن خود را دریاب — نیست جز آب ولی باطن آب

ظاهر و باطن تو از تو چو نیست — اندرین حدت او بس یکی است

بگذر از شک همه اویی بابا — تو نه تو اوست چه جویی بابا

گنج مخفی چو بظاهر آمد — همه از نقش مظاهر آمد

مظهر خویش ز ظهور خود شد — موسی و شعله و طور خود شد

خود بخود اوست کجا ما و تویی — اعتباریست که گویند دویی

ز دویی هر که گذاری کرده — در بر خویش نگاری کرده

در دوئی کیست بجز نادانی / صورتا با من و کم از حیوانی
در دوئی رفته ز کوته نظریست / زانکه کوته نظری وصف خرست
از خری بگذر اگر انسانی / در دوئی چند کم از حیوانی
هر که در خویش نگاهی کرده / خلوتی در بر شاهی کرده
هر که در خود قدم از خود رانده / خود نمانده همه بیخود مانده
ای ولی بیخودی از خود پیداست / زانکه این خود بجز او چون عنقاست
آنکه عنقای خود از قاف گرفت / خود خود را همه از لاف گرفت
فانی شد از خود و از دانش خویش / دید هستیست آنچه بی کیشی و کیش
کیش و بیکیشی او رفت بباد / چون برون رفت باو شد همه او
او با تو نبود آمد بی تو / غیر او نیست درینجا سر مو
مو بمو اوست توئی پیدائی / اندرین جبه بجز یکتائی
منکه در جبه خود در نگرم / غیر دلبر نبود در نظرم
این نظر هم نظر او باشد / آب آن بحر درین جو باشد

جنبشِ جو همه از آبِ او — آب او گشته بصورت چون جو
صورتِ جو دل معنی آب بین — معنی و صورت ما اوست ببین
صورتِ معنی ما صورت ماست — صورتِ موج ز آبِ دریاست
موج و دریا همه خود آب شده — آب در صورت گرد آب شده
صورت ما همه از معنی ما — معنی از صورت ما شد پیدا
صورت و معنی ما جمله خود اوست — جمله بی جمله ولی صورت دوست
او با او آمده ما هیچ نبود — خود شما اوست شما هیچ نبود
بی شما عین شما او باشد — بی تو بی زبان تو نیکو باشد
بی شما هر که شما را دیده — او ز صورت گل معنی چیده
زانکه این خانهٔ تو خانهٔ اوست — خرمن خوشه و هم دانهٔ اوست
ما ز ات خانه نه جانانهٔ تست — بلکه جانان تو خود خانهٔ تست
تو در این خانه تو خانه اوست — خرمنت هیچ درین دانهٔ اوست
تو بخود تهمت ناحق داری — غافلی خانه پر از حق داری

خویش را خود بخود مهجوری در نها ظلمت و غرق نوری
نور در ظلمت همه او صاف بود ذات پاک تو ازین صاف بود
صاف و بی صافی و خود در کدری کدرت وهم و ازین بیخبری
خبر از خویش نداری بابا غافل از اصل قراری بابا
مطلب خویش خودی در طلبی غافل از مطلب و بند عجبی
عجبی بی تو همه تست ببین تو همو است بوجه تو یقین
این نه نقشیست اگر هوشی هست بشنو از هوش اگر گوشی هست
گوش کو گوش که از هوش بود گوش با هوش عجب گوش بود
این چنین گوش که با هوشی باشد سر بسر هوش چو گوشی باشد
کم بود زانکه چه عنقائی هست چونکه از مهر معمائی هست
این معما تو باین گوش شنو ای پسر این سخن از هوش شنو
هوش کو هوش اگر با هوشی از می شرک و گمان بیهوشی
شرک و چیست ندیدی بابا نیست غیری نشنیدی بابا

ومرقوم

در ذکر قول و فعل

عکس آن شخص تصور داری — رفته بر عکس درین آزاری

عکس عکسی است اگر دریابی معلوم — آنچه جز اوست چه باشد معدوم

این بود آنچه بود مایهٔ حال — رو بدین حال چه باشی در قال

قول بی فعل ضلالت باشد — بار آن بحل خجالت باشد

قول با فعل برد زنگ ز دل — قول با فعل ازو حل مشکل

قول با فعل بود حال آور — قول بی فعل همه درد سر

قول از فعل منور باشد — فعل با حال بیک فر باشد

قول با فعل چو شد فعل بحال — حال از حال ازو یار کمال

از کمالی بکمال از حال است — حال بی حال دل ابدال است

گشت ابدال بخود دیده همه — چیده ناچیده ز دل چیده همه

چیده ناچیده چو از دل چیده — آنچه دیده همه او را دیده

دیده نادیده از آن برگشته — از سری رفته و بی سر گشته

بی سری را به سری داده همه — صرف فی صرف در افتاده همه

صلح کل گشته نثار قدمش / آخذ کل حاجب بار حرمش

با همه بی همه است او همه / همه در همه است بی همه

همه از قول و ز فعل اینجاست / حال فی حال دل ابدال است

فعل کو فعل که این کار بود / کار پرکار ز کردار بود

نیست کردار اگر کاری نیست / نخل این کار ازو باری نیست

نخل بی بار نشان جهل است / بستهٔ جهل دل نااهل است

علم نااهل کم از جهل بود / پایهٔ جهل بسی سهل بود

قول بی فعل ز جاهل باشد / بی عمل علم بجاهل باشد

قول با فعل پسندیده بود / قول بی فعل ز نادیده بود

دیدهٔ دیده اگر روشن شد / در و دیوار همه گلشن شد

دیدهٔ دیده اگر داری خویش / ورنه بیکاری و ناداری خویش

هر که محروم ازین دیدن شد / چون مجازانه درین دیدن شد

اینچنین دیده چه و نادیده / دیده آن دیده که معنی دیده

دیده این دیده بود کردگاری — اندرین معرکه مرد کاری

دوربینی بود اینجا رهبر — غیر این چیست همه درد سر

دوربینی که بخود افتاده — ماند از قید دوئی آزاده

بس که از هست حقیقی است اهمال — دارد این هستی وهمی پامال

دوربینی که بخود رو آرد — گذر از هستی وهمی دارد

دوربینی که بتوحید نشست — بر رخ حال در غفلت بست

دوربینی که بعرفان در شد — رفته از هستی وهمی بر شد

ماند محروم ازین دولت آن — که نظر کرد بر اسباب جهان

تا به اسباب و سبب دربندی — با مسبب ز چه رو پیوندی

تا بر اسباب گذارت باشد — بر اضافات مدارت باشد

که در قید سبب‌ها باشی — مشرکی زانکه برب‌ها باشی

تا ترا واسطه ما بین است — نظر عین کجا بر عین است

تا رجوع تو بر اسباب بود — مطلب اصل تو کمیاب بود

تا تو واسطه ها در پیش است | غایب از پیش تو ز خویش است
زانکه قسمت نپذیرد دل تو | این صفاتی است ز آب و گل تو
دل که با هر چه مقابل آید | عین او آید و قابل آید
باش سبب چون نگاهی افتد | بر سر راه ز راهی افتد
اهل اسباب کجا این چاره | اهل اسباب دل آواره
اهل اسباب بکلی نشر سخت | مشرکی چیست صفات بدبخت
اهل اسباب بهایم صفتی | اهل اسباب کجا معرفتی
اهل اسباب خداها دارد | اهل اسباب بلاها دارد
اهل اسباب بود بیخبری | بر سبب نشد او را نظری
اهل اسباب بظاهر مانده | اهل اسباب ز باطن رانده
اهل اسباب بصورت بابی | بین معنی که کم از نسنابی
از حمیده بذمیمه رفتن | داخل سالک بهیمه رفتن
وصف کوته نظر دنی خردی | حیف در عین قبولی خوردی

این تعینهای بهمه تا کی | بستهٔ خلق ذمیمه تا کی
نظر واسطه و اسبابی | این دلیلی است برین نایابی
یافته را سبب و واسطه نیست | نظر پر اثر او به یکی است
آنکه پیداست درون همه شیئی | همه شیئی و روی وی در همه شیئی
آنکه ساریست به اطلاق خویش | در همه بی همه بی کم و بیش
آنکه او گنج نهانی بوده | چون نظر کرد عیانی بوده
یافته را نظری دیگر هست | در نظر تخیل و بری دیگر هست
یافته را چه وسایط چه سبب | یافته غرق حضوری تا لب
یافته نیست بخود با خودیی | رفته از خود بخودی بیخودیی
یافته یافته چون در همه شیئی | همه اسباب درو دیده به وی
قبض و قوت و خوبی اشیا | همه در او و از او شد پیدا
بی سبب سبب هیچیست خیال | این خیالی است که دارد پامال
حیف در بند خیالی بودن | از جنوبی به شمالی بودن

حیف بیهوده چنین بر ره دوی / پشت در بسته ببین و بروی

از سبب‌ها چه گشاید آخر / از سبب شرک فزاید آخر

تا که در بند صفات خویشی / کشف کو ساتر ذات خویشی

تا بدین فرع تعین شادی / اصل گو را نه ز عین افتادی

تا که از جام تقید مستی / اوج اطلاق کجا و پستی

تا برین صورت محضی به پرست / یافت تعبیر معانی ز چه رست

تا که از کفر و ز دینی اثریست / از خودی‌های خودت هم خبریست

بیخودانی که ز خود پاک شدند / در ره بیخودیش خاک شدند

فوق تسلیم و فنا کرده مقام / برتر از عالم روح و اجسام

علم و جهلی نبود در ره شان / نور و ظلمت نبود آگه شان

کفر و دین را گذری کی باشد / از خودی‌ها اثری کی باشد

ستر و کشفی نه یقین و نه گمان / قبض و بسطی نه چنین و نه چنان

صحو و سکری نه نقص و نه کمال / قرب و بعدی نه هجر و نه وصال

هر که او اصل حقیقت داند | قل هو الله احد میخواند

هر که در غار احد افتاده | لمن الملک به او رو داده

محو فی محو ندارد اثری | از خودی وز خدائی خبری

این چه حیرت و چه حالت چه بسین | نیست آنی ز کجا آمد این

از نمودی که ندارد بودی | نیست یعنی که بخود موجودی

اندرو دعوی‌هائی ز چه روست | هر که فهمیده چو فهمید خود اوست

ورنه از جهل رسمی است چو عام | کار عام است که باشد همه خام

خام طفلی است ببازی مایل | این چه بازیست ببازی قایل

خام کاری چه بود با ختنینی | اسپ چوبی و بر او با ختنینی

بسته رسم دل افسرده | همچو حیوان بحریده و مرده

اسم و رسمی که ترا در پیش است | این ز کج فهمی و وهم خویش است

خود تو زین جبه حجاب خود بینی | با خودیهای نقاب خود بینی

این حجابی است اگر دور کنی | مرهمی بر دل رنجور کنی

چند در بند صفات بشری | چند در خیره و شری خیر و شری
چند نازی که منم انسانی | رنگ و تابی و به جسم و جانی
صورت عنصریت هست خیال | پر ز روانی است چه بینی کمال
این وجودی که ز خود میپنداری | این نمودیست سراب فانی
اعتباری و بگویی که منم | بشرم زنده بجان و به تنم
این همه شور ز پندار است | بار پندار چه سنگین بار است
چون به پندار تو بار آید | بار در بار ز پندار آید
بار پندار ز یک دعوایی | آن ز شومی منی دعوایی
خیر کو بسته اسمی بابا | در اضافات و رسمی بابا
غیرت تسلیم دگر هر چه که هست | چیست هنگامه قطع و پیوست
دور ها رفته چه خوابی است ببین | بشریت چه حجابی است ببین
آخر ای خواجه وی در گور | اندرین نشئه بهشتید سوری
بشری بودن با شر بودن | بند و بستی نه دانستن بودن

غور کن در تو کدام است آنکو | آنکه گوید که منم ای خوشخو
اسم اسمی است و طلسمی است بدن | آن کدام است که میگوید من
غور در خویش نکردی کامی | چند چون عام برسم در آیی
راه و رسمی که مجازی باشد | عالم طفلی و بازی باشد
زرق بینی و دگر پیشه او | گو نه اندیش و بیک رنگ و بو
عاشق رنگ بهاری بودن | غافل از عشق قراری بودن
عمر تو صرف درین غفلت خویش | رو بیندیش که شد مرگ به پیش
چند در شهوت جسمانی و جسم | چند پامال اضافات و رسم
فکر کی کن که چه چیزی چه کسی | قفصی نی و تو اندر قفصی
غیر تو نیست که جانی تو بتو | بگذر از خود که بود داد پی تو
بی تو خود اوست که گوید که منم | تو عبث باز عبث گفته منم
اعتباری که بخود می بینی | بی وجودیست چو نقشی ز حنی
هست این شور و چنین غوغایی | اعتباری و عبث دعوایی

۱۹۸
۸۱۳۴

اعتباری و نه بودی داری ‌ ‌ غور کن محض نمودی داری

خود محول همه احوال یکی است ‌ ‌ لاشریک است احد زانکه دوی نیست

پس منم گفتن از این شرک چیست ‌ ‌ غیر پندار ز زبان کار تو نیست

بگذر از دعوی پندار خودی ‌ ‌ بیخودی باش اگر یار خودی

با خودی تا که بخود اغیاری ‌ ‌ حیف در بند خود از خود خواری

با خودی تا که ز خود مهجوری ‌ ‌ حیف از معرفت خود دوری

با خودی تا که ز خود بیخبری ‌ ‌ پاک بشناس که چیزی دگری

راست رو تا رسد در خانه ‌ ‌ در بر خویش کشد جانانه

راست رو تا که قدم خود شد ‌ ‌ قدم دیگر او در خود شد

راست رو تا رسد در جایی ‌ ‌ که در آنجا نه سر و نه پایی

راستی پیشه کن و راست برو ‌ ‌ محرم قرب شو از خود برو

گرد بایت خود از افشانی ‌ ‌ عالم تست دگر رد جانی

اندر آن جا که بخود جایی نیست ‌ ‌ شیخی و پیری و دعوایی نیست

چاه شیخی است همه چاه عمیق　　اندرین چاه بسی گشته غریق

سالکانی که بدین چاه شدند　　عاقبت غرق درین چاه شدند

سالکانی که به شیخی بستند　　نه به جاهی که بجاهی هستند

بسته شیخی و پیری ماندند　　غافل از فقر و فقیری ماندند

شیخی و پیری و دم بابایی　　فخر فقر است دگر رسوایی

منصفانه بنگر ار هوشش　　وجه تحقیق به تقلید مپوش

از خودیهاست چنین دعوایی　　بیخودی را نبود دعوایی

دعوی شیخی و پیری تا کی　　ناز بر قرب امیری تا کی

لاف تقوی و عبادت بخودیست　　چه کمی و چه زیادت بخودیست

هوس شهرت ازین تقوایی　　تا بدانند همه بابایی

حیف دانا که بدین هوش و تمیز　　در چنین صرف کند عمر عزیز

زهد و تقوی ز پی جاه سهل　　کار اهلی نبود ای نااهل

دوربینی و ره شهبازی　　کوته اندیش بود در بازی

هر که او هستی خود داد بباد / رفته چون قطره به بحری افتاد

بچنین ها نبود کار او خوش / دل او برده از وی یار او خوش

چند از این ریش و دستار / دل بدست آر و صفا دار ای یار

هر که در عشق بکاری باشد / او کجا قابل باری باشد

زانکه در عشق شده دیوانه / در ته بار کجا پروانه

کار پروانه عجایب کار است / هر کجا هست خبری بار است

سالکانی که چو پروانه شوند / در ره عشق چو دیوانه شوند

دین و دنیا نبود در بر شان / پیش پروانه چه جسم است و چه جان

اندر آنجا که بجز راهی نیست / اثری از گذر آهی نیست

نیست را نیست خبر از هستی / شد برابر چه بلند و پستی

نیست را نیست به سر سودایی / نیست خود نیست کجا دعوایی

نیست را نیست کمال و زوال / نیست خود نیست بجز در همه حال

گرچه ظاهر چو نشیبه آمد / باطنش پاک و منزه آمد

١٢٨

نیست را کی ز دو رنگی خبر است / باطن و ظاهر او از دگر است
نیست را نیست وجود و جانی / پس کجا است شیخی و جاه و شانی
سالکانی که بهمت باشند / خاک بر جاه و به شیخی باشند
راه تسلیم و فنا پیش کنند / قصد بر معرفت خویش کنند
شهرت خویش نه بیند بخویش / زانکه بیخویش نشیند بخویش
در فنا چون قدم از خود دارند / بیخ و بنیاد خودی بردارند
کوته اندیش هوسها دارد / شکر و شور هوسها دارد
مرد با غیرت و یک آه دگر / دل هی دیگر و دلخواه دگر
در سر افتاد چو عشق مولا / نشود بسته دین و دنیا
باده فقر و فنا هر که چشید / طاقت بار غم عشق کشید
باده فقر و فنا گلگونی / قطره زان دو کند جیحونی
باده فقر و فنا افروزی / ظلمت هستی و همی سوزی
باده فقر بسی جوشش او / مست این باده بسی هوش او

١٢٦ مثنوی در تعریف باده فقر و فنا و مستان

مست این بادهٔ دل هوشی ادن | عین گویا و چه خاموشی دان

مست این باده ندارد پاکی | زان به تسلیم و فنا چالاکی

مست این باده و شیدائی ها | عین شیدا و بدانائی ها

مست این باده ز هستی آزاد | از بلندی و ز پستی آزاد

مست این باده بسی کم یابی | آفتابی و دو عالم تابی

مست این باده دل یکتائی | آن نه اسکندر و نه دارائی

مست این باده و دیگر جائی رسائی | فوق از فعل و بری از قالی

مست این باده بمالی پائی | آن نه چون بنده نه چون مولائی

مست این باده و آرام و یقین | کفر راهی گذر انجا و نه دین

مست این باده ز دنیا و ز دین | برتر آمد ز گمان و ز یقین

مست این باده هما تا شیری | سایهٔ او کند عالم گیری

مست این باده چو میری باشد | نه مسلمان و نه کبری باشد

مست این باده ندارد هوشی | از شکرزاده بپرس از [illegible]

مست این باده

مست این باده بوصف عالی
نی ولی باشد و نی بنوائی

مست این باده اثرها دارد
مفلسا معدن زرها دارد

مست این باده سراپا گنجی
مفلسا میدهدت بی رنجی

مست این باده چه نمایشی دارد
آن پی ایمنی و آرایشی دارد

جهد کن تا که چنین مست شوی
عاشق بیخود و سرمست شوی

مهوشِ خود بکنارت آری
نخل آرام ببارت آری

همه اسباب مهیاست بتو
عزم آن راه نداری چه رو

اینهمه سستی زین سستی تست
همه موقوف برین بی‌حسی تست

تمام شد دفتر چهارم از حکایت شش دفتر مثنوی ولی رام بتاریخ
یازدهم جمادی الاول سنه ۲۴ جلوس محمد اکبر شاه غازی

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الاحد

بسم الله الرحمن الرحیم

انسان چه بود یکی ظهوری | از سر تا پا بغرق نوری
انسان چه بود یک آشنایی | در عالم او جهان سرایی
انسان چه بود یکی صفایی | بالذات و صفات عین دانایی
انسان چه بود یکی بهشتی | از مزرعه ذات پاک کشتی
انسان چه بود یک آتش افروز | آن آتش خرمن دویی سوز

زدن

انسان چه بود یکی کل حق — روینده ز گلشن دل حق
انسان چه بود یکی یگانه — هم دام چه دست صید و دانه
انسان چه بود یکی همه او — با ذات و صفت بوجه نیکو
یعنی دو جهان درون انسان است — یک نسخه نامهای یزدان است
از خود بخود ار چنین در آید — خود را ز دو کون در رباید
چون بند بوهم سری شد — پابند بر تبه خری شد
غافل شده از مراتب خویش — افتاده بخاک زار دلریش
در بازی رسم این اضافات — که برد شود گهی شود مات
گم کرده برسم و اسم خود را — دانسته نه این طلسم در را
گر محرم سر اصل گردد — ما فوق ز هجر و وصل گردد
گر واقف کنه خویش آید — فارغ ز دوا و نیش آید
گر باده معرفت بنوشد — منصور صفت بخویش جوشد
گر لذت خود ز خود بیابد — هرگز رخ خود ز خود نتابد

یکچند اگر بجان ببازد ‏ کار همه بیکسان ببازد

چون بند تعین تن است او ‏ غافل ز طریق این فن است او

تا دیده ز خود چو در خمار شد ‏ این صافی او همه کدر شد

در شرک ز وهم خود گرفتار ‏ وآرد ز وجود خویش انکار

واقف نه ازین که این ز من نیست ‏ عکس روح است این بدن نیست

تا عالم این سخن نباشد ‏ آگه ز دل و بدن نباشد

نامحرم اصل خود نباید ‏ از فرع وجود کی برآید

رو واقف اصل خویشتن شو ‏ فارغ ز خیال ما و من شو

انکار ز اصل خویش داری ‏ بیکار چرا از اصل کاری

دریای محیط در تو پیدا ‏ در باطن تو همه هویدا

عالم همه تشنه دم تست ‏ مشتاق دم تو عالم است

در کون و مکان هر آنچه پیدا است ‏ در تو همه یک بیک هویدا است

از خود بگذر که هر دو عالم ‏ در تست نهان چو قطره در یم

ان بحر که بیحد و کران است | ای قطره درون تو عیان است

چون تشنه لبی بخود نظر کن | در اصل وجود خود گذر کن

با اصل خودت چو زنده شد دل | بی منت یار رسی بمنزل

با خویش بساز دوستانه | بیگانه نه تو ای بیگانه

ای قطره چرا به پیچ و تابی | در بحر یگانگی تو آبی

از هستی خود خبر نداری | در خویش کهی نظر نداری

مقصود تو در بر تو پیدا | تو از پی او همیشه شیدا

او در تو تو در وجود بیچیست | پیدا از لباس تو جز او کیست

از عالم خود خبر نداری | در خانهٔ خود گذر نداری

رو کن گذری بخانهٔ خویش | دریاب در آن یگانهٔ خویش

چون حاضر و ناظر آن دل آراست | ای فاخته کو کوی تو بیجاست

در این تو آن نشست پیدا | مغز تو ز پوستت هویدا

ویرانهٔ تو ز گنجها پر | بشکن صدفی برون کش آن در

بنیان ربی و بی بهایی / دانسته چرا نه باخود آیی
باخود شده از خودی خلاص است / خاص الخاص است او نه خاص است
باخود شده از خودی برون است / چون قطره به بحر اندرون است
باخود شدن است کار اینجا / بر خویش بود مدار اینجا
شایسته کسی که خودگزین است / فارغ دل او ز کفر و دین است
شایسته کسی که بود مطلق / دریافته از نمود مطلق
شایسته کسی که اصل خود را / در فرع بدید و اصل خود را
شایسته کسی که مغز بین است / از شک خالی پر از یقین است
شایسته کسی که مشرب او / شد مشرب بیدلی و بیکرد
موجود وجود اعظم ذات / دانسته فراز نفی و اثبات
بر دید ز اصل خویش خانه / خود را چو ندید در میانه
چون کرد نگاه در بر خویش / دریافته اصل مطلب خویش
زین رو چو بخود یگانه گشته / هم صاحب خویش و خانه گشته

چون رفت سوای حق ز یادش | شد لذت صرف از دیادش
با خود چو بعبث نشینی | در خود بجز خود دگر نبینی
تا چند عدوی خویش بودن | وابسته کفر و کیش بودن
گر کیش یکی است یک گزینی | در خود رخ ما و من نبینی
این ما و منی ز کیش باشد | از کیش هزار پیشه باشد
در پیشه هزار جنس لافت | پیداست ازین همیشه آفت
در آفت خود خودی گرفتار | زین وجه شدی ز خود در انکار
این هم تو گشته شد ز راهت | یعنی که حجاب روی شاهت
هر کس که بخود نگاه دارد | زان همنفسی به شاه دارد
کی در پی رسم این و آن است | وارسته ز جسم هم ز جان است
هر کس که ز جان بود گریزان | با جسم بود چه نسبت آن
هر که ز ضیا قدم براند | در ظلمت جسم کی بماند
این هر دو حجاب ظلمت و نور | از پیش دلت همیشه به دور

چون زنده دلان حجاب دیدند | این دو حجاب بر دریدند
این طایفه را دگر خیالی است | هر دم به نگار خود وصالی است
انها که فدای بی نشان اند | کی بسته رسم این و آن اند
آن دلبر ما که واحد است او | ز اطلاق و تقید جدا است او
در صورت فاحشه بگو گو | گو گو یعنی که غیر من کو
یعنی همه خود بخود خودم من | ظاهر بلباس خود شدم من
با خویش باین بهانه هاست | گویا بزبان جمله اشیاست
اشیا چه بود مظاهر او | هم باطن او و ظاهر او
اشیا چه بود ظهور ذاتش | خود هست گواه این صفاتش
در صورت و شکل جمله اشیا | خود ذات و صفات اوست پیدا
پیدا و نهان همه همان است | در صورت جسم یا بجان است
در معنی جان نهان بود او | در صورت تن عیان بود او
یعنی همه اوست بی شک و ریب | در عالم ظاهر و چه در غیب

در کسوت بلبل و گل و مل — در صورت جسم و جان و هم دل
با خود متکلم است دایم — بالذات و صفات و حی و قایم
با وصف چو شد جهانش گویم — بی وصف همه درون او یم
او در همه و همه در و گم — با مهر و سپهر و عرش و انجم
آن بحر همیشه ای دلارام — گه موج زن است و گه در آرام
در موج زنی خود چو آید — کونین ز کاف و نون نماید
از موج زنی چو شد در آرام — آرامش را قیامتش نام
آن بحر که بیکران و بیهمتاست — این نوع هماره در تجلاست
با خویش درین لباس اشیا — دایم متکلم است و گویا
یعنی همه خود بخود خود است او — عاشق بجمال خود شده است او
آن بحر که در حباب پیداست — روشن‌تر ز آفتاب پیداست
آن بحر که خود حباب گشته — ظاهرتر ز آفتاب گشته
آن بحر که بیکران و یکتاست — در صورت موج و قطره پیداست

آن بحر که بیحد است و بالذات / در کسوت نفی شد به اثبات

آن بحر که مطلق است و بیرنگ / از روی تموج است نیرنگ

نیرنگی او ز موجها شد / آن شاه به لبس فوجها شد

آن عین چو در تعین آمد / از هر دو جهان مبین آمد

گر عینیتش درین نبودی / بی بود چه داشتی وجودی

موجود ز عین اوست عالم / با بود ز بود اوست آدم

عارف که به اصل خویش بیناست / زان رو داند که قطره دریاست

در فرع جز اصل خود نبیند / در باغ جز این گلی نچیند

از باغ که گشتش مراد باشد / از وصل مراد شاد باشد

چون بلبل مست این گل است او / در جز و وجود با گل است او

در موج نگاه او به بحر است / آب است که حاصلش ز نهر است

هرگاه که تیر کار دیده / کونین پر از نگار دیده

هرگاه به اصل خود نظر شد / از فرع تقیدی گذر شد

هرگاه ز خود بخود نشیند — کونین درون خویش بیند

ای پوست بمغز همنشین شو — ای دوست بدوست همقرین شو

مغز تو ز پوستت هویدا — آن مغز درون پوست پیدا

بی مغزی تو ز راه پیها — احول صفتی ز جا بجاها

این جهل تو از خریست اندر تو — زان مطلب تن شریست در تو

تن تن چه کنی که تن نماند — زان تن بجز این کفن نماند

اندر کفنی نه در سینهٔ تو — بیهوده فتاده در سفینهٔ تو

بی من ز منی خود خبر گیر — از چون و چرا دمی حذر گیر

خود مطلب خویشی ای یگانه — با خویش بساز غار خانه

مطلوب خودت ز خود همی جو — اسرار خودت ز خویش می پو

محبوب تو در بر تو پیدا — تو در پی او خراب و شیدا

او کرده ترا همیشه در بر — تو کرده ز هجر خاک بر سر

او با تو هماره در تکلم — تو کرده شعور خویشتن گم

۱۲۰

۱۲۲

[illegible]

او خود ز لباس تو هویدا
تو مانده ز جهل در من و ما

یاران دل دلبری بجویید
از نخل یقین بری بجویید

آگاه ز اصل بود گردید
داننده این نمود گردید

در پی خبری چرا بمیرید
از خود خبری ز خود بگیرید

آنکو که بخویش بست دل را
برهم زده نقش آب و گل را

آنکو که بخود قیام کرده
خلوتگه دل مقام کرده

آنکو که گزید خویشتن را
بسپرده حجاب جان و تن را

آنکو که بصحبت خود افتاد
از شرک وجود گشت آزاد

القصه تمام کار این است
موقوف بخود شناسی تست

بشناس بذات وصف خود را
بگذار خیال قید و کد را

دریاب چه کاره درین راه
از بهر چه آمدی عدم گاه

دریاب طریق یکدلی را
بگذار صفات جاهلی را

بگذر ز رسوم و عادت خود
درجست بگو سعادت خود

با رهبر خاص و هوشیاری | در راه خدا بکن گذاری
از روی طلب درست پا نه | پا در ره منزل خدا نه
از منزل خود چو می برآیی | در خانهٔ خدا یقین درآیی
یعنی ز بدن بسوی جان شو | از جان بگذر و جان جان شو
از خود بخود آ ز خود بخود رو | اینست کمال کار بشنو
بشنو سخن کمال خود را | از دست مده وصال خود را
از خود بخود آمدن همین است | فتح دل بسته ها ازین است
این آمد و رفت اگر بدانی | پابند به بند خود نمانی
از خود اثری دگر نبینی | جز صافی خود کدر نبینی
در گل تو دگر چو بوی باشی | آزاده ز های و هوی باشی
وصف تو همه شود مبدل | چون آینه دل کنی مصقل
تا عامل این عمل نباشی | پاک از صفت دغل نباشی
تا عامل این سخن نگردی | آگه ز دل و بدن نگردی

گر در عملی چنین عمل کن	دل پاک ز کینه و دغل کن
باید که دلت صفا پذیرد	جز رنگ یگانگی نگیرد
مقصود ز خلقت ای یگانه	انسان بود و دگر بهانه
در خویش ببین که چیستی تو	هر که همه اوست کیستی تو
نادیده حجاب خودپرستی	بالا دستی ببین به پستی
از دست مده جمال خود را	دریاب ز خود کمال خود را
در شام تو صبح تو هویدا	در صبح تو آفتاب پیدا
ای ذره منا تو آفتابی	افتاده چرا تو در حجابی
بگذر ز تعلقات اسما	دریاب لطافت مسما
هر که همه اوست این طلب چیست	در تو بلباس تو بگو کیست
آگه ز لباس جان و تن شو	برتر ز قیاس ما و من شو
چون آتش عشق بر فروزی	جز ذات هر آنچه هست سوزی
با آتش عشق اگر بسازی	در بوته روح و تن گدازی

جز روح نه بینی آنچه بینی | برتر ز خودی بخود نشینی
در روح تنت چو گشت فانی | یابی گنجی تو جاودانی
القصه مراد خود خودی تو | مغناطیس ز خودی که با خودی تو
خود را اگر از میان برآری | یاری یابی مرد کاری
با هم مثال بی مثالی | از وصف تقیدات خالی
با هم کناره کرده دل را | برهم زده نقش آب و گل را
در جلوه اصل خود هلاکیم | ز آلایش فرع خویش پاکیم
از خود خود را بدست کردیم | دل از می وصل مست کردیم
در کعبه نه بتکده نشینیم | در بتکده سر کعبه بینیم
بی شک ز تعصبات طاهر | ماندیم خلاص و پاک و طاهر
با ذات فقط که هر دو عالم | خود اوست چه عالم و چه آدم
منظور دل منورم شد | چون وصف بذات همبرم شد
یعنی که ز خود بخود رسیدم | موجود جز او دگر ندیدم

از سکّه نیست کردم امکان | شد فوق گذر زعالم جان
عارف که بخود رسیده باشد | یعنی همه اوست دیده باشد
از بغض و تعصّب مذاهب | پاک است دلش چو ذات واهب
با شیعه و سنّی و جهود ان | یکسان باشد چو ذات یزدان
چون صلح کلش تمام گشته | با اهل هنود رام گشته
یعنی همه جا چو اصل خود دید | از جنگ به صلح رفته بجهید
از خود چو بخود سراغ دریافت | یک باده بصد ایاغ دریافت
ان صرف حقیقت معانی | از ضدّ و شریک یافت خالی
زان کثرت و قلّتش نمانده | زان مشرب و ملّتش نمانده
با اخذ کل آمده دل او | از خویش چنین بست حاصل او
در منزل خود نشست بیخویش | از نسبت خود جدا چو درویش
از خود قدمی بخود چو راند | بیخویشی و خویشیش نماند
از خویشی خویش آشنا شد | از کیش دوگانگی رها شد

۱۶۶
۱۶۹

بی جان

۱۷۹
۱۶۷

بی جان و تن است در تن و جان — آرام گهش بکنار جانان
در بحر فنا قدم گذارد — پروای وجود و جان ندارد
چون دید وجود اصل موجود — از هستی فرع گشت نابود
تبدیل شعور او چنین کرد — برتر ز مکان و از مکین کرد
فهم ثانی شعور را دل — کرده به تصرفش مبدل
در هستی ذات آن یگانه — این است فنای محرمانه
این است فنا بقا که گویند — این است ره هدا که جویند
این است طریق عارفانه — باقی یعنی همه فسانه
آنگو که فدای یار جانی است — فانی شده با نگار جانی است
از راه یگانه خاک گشته — از موت و حیات پاک گشته
در بحر یگانگی شده غرق — گم کرد بخود تمیز و هم فرق
از جمله تعلقات فانی است — یعنی که نثار یار بانی است
در جسم بجانجان مدارش — در عزلت جا بجان قرارش

از نوت دو کائنی شده پاک — دیگر دیده زمین و افلاک

یعنی همه او دگر بهانه — غیری نبود درین میانه

انجا نه میانه و نه غیری — نی کعبه و نی کنشت نه دیری

نی کفر و نی دین نی توئی من — نی روح و نه جسم و گل نه گلشن

نی شه نه گدا نه این و آن نی — نی راه بیان و نی عیان نی

انجا نه ولی و نه ولایت — نی حق نه حقیقت و حکایت

این طرفه حکایت دقیق است — برتر ز تصور این طریق است

این است بیان وحدت ذات — برتر ز نفی بردن ز اثبات

انجا نه نفی و نی ثباتی — نی خوف ممات و نه حیاتی

نی خطرهٔ نقص و نی کمالی — فصلی نبود کجا وصالی

نی سکر و نه صحو و نی مقامی — نی روز و نه شب نه صبح و شامی

یعنی نه یگانه نی دوگانه — همه او همه او دوی بهانه

تمام شد دفتر پنجم از کتاب شش دفتر مثنوی من ولی اولات العرفان

٢٤

کونامی تولی رام جیو روز یکشنبه بتاریخ پانزدهم شهر جمادی الاول

سنه جلوس محمد اکبرشاه غازی

هو الظاهر هو الباطن هو الاول هو الاخر

وزن ششم

حمد خدایی که وجودش جهانست | در پس پیدایی بودش نهانست
ظاهر و باطن همه بی جهت | نیست بجز ذات بملک صفت
عالم و دانا و سمیع و بصیر | قادر و گویا و حلیم و خبیر
در همه بی همه یکتای محض | بنده نمایی و چو مولای محض
کیست جز او صاحب و مولا بود | بنده وجودیست ندارد وجود
هر چه که در ضمن مظاهر بود | اینهمه از باطن ظاهر بود

بی لا م

باطن ظاهر که بظاهر نهانست / جسم بماهی و همه جا بجانست

کون و مکان مصحف آیات اوست / مقصد کونین ولی ذات اوست

نیست جدا آنچه از و شد پدید / اینهمه بی آب چو هیچ کس ندید

اینهمه بی او همه وهم خیال / اینهمه با او و باو و جمال

این همه بی او عدمی بیش نیست / اینهمه با او قدمی بیش نیست

هستی این جمله ز بودی وی است / بحر وی و موج نمود وی است

ظاهر امواج که شد کثرت آن / باطن این جمله یکی بحر دان

ظاهر امواج که آیات اوست / باطن اینجمله فقط ذات اوست

آنکه درین جمله نهان ساکن است / ظاهر این جمله همان باطن است

باطن این جمله که ظاهر نماست / با چو نمودیم همه بود ماست

دوری و بعدی نبود ای حبیب / از رگ ما نیست بسی شد قریب

از رگ ماهی چو نباشد جدا / نیست جدایی بجدایی جدا

چون بجدایی ز جدایی مگو / این خود دیت غیر جدایی مگو

در خودی خویش گذاری مکن ‏ ‏ ‏ در بر خود باش قراری مکن
هستی تو هستی دلدار تست ‏ ‏ ‏ صورت و معنیت همه یار تست
در تو بجز او نبود سر بسر ‏ ‏ ‏ صورت خود جز بمعنی نگر
معنی تو در تن تو گم شده ‏ ‏ ‏ صورت و معنی تو خود او شده
تو همه در وهم جدی در جدی ‏ ‏ ‏ صورت و معنی تو یک بیجدی
عینی چون غیر ز وهم خودی ‏ ‏ ‏ بسته پندار بفهم خودی
پرده پندار خودی دور کن ‏ ‏ ‏ ظلمت خود فرش ره نور کن
خیز ز اخلاص خلاصی بیا ‏ ‏ ‏ از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که کهٔ
عین تو بین و معین چهٔ

دل که مکدر بود آن گلخن است ‏ ‏ ‏ صاف دلی را نگر گلشن است
صاف دلی آنکه ز سخط کیست ‏ ‏ ‏ جانب دریا شدن از قطره کیست
خطره که او هست ز ناب دل است ‏ ‏ ‏ آن ز پراکندگیست حاصل است

جمع بخود باش و بمعنی نشین | چند کنی سیر بروی زمین
در دل خود سیر نکردی کهی | از خودی خود نشدت آگهی
سیر بکن در خود و خود را ببین | چند شوی فرش زمان و زمین
ظاهر تو گرچه بود مشت خاک | باطن تو بیحد و بیرنگ و پاک
خاک مبین پاک ببین ذات خویش | نفی طلب کم طلب اثبات خویش
تا که بهستی به تویی مبتلا | از تویی تست دویی و بلا
گر ز تو این نقش تویی گم شود | قطرهٔ تو در بر قلزم شود
چون ز تو این نقش تویی شد نهان | خطره و پندار رود ناگهان
صاف شوی از خود باشی صفا | قتل کنی غیر حق از تیغ لا
کون و مکان درج ببینی درو | او همه بینی و نبینی جز او
معنی تو سر کشد از جیب تو | حاضر تو میشود آن غیب تو
باطنت از ظاهر تو سر کشد | یوسفت از چاه دوی بر کشد
ظاهر و باطن همه یابی درو | زانکه تو نقشی و نمودی بدو

نقش تو بر تخته هستی ذات / بین که بذات است قیام صفات

در صفت آن ذات پدید آمده / کی صفت از ذات بعید آمده

در صفت ذات خود ار پی بری / از خودی ساختگی بگذری

بیخود و بیخویش شوی او بود / زانکه همه او یی و پیدا در و

نقش تو نقشی است چو نقش حباب / ظاهر و باطن همه پیدا در آب

نیست بجز آب وجودش سوا / کی بود از آب حبابی جدا

ظاهر و باطن همه آتش پدید / اول و آخر بجز آتش که دید

رو ز حبابی خود آگه بشو / زان سر آبی خود آگه بشو

وهم تو این آب سرابت نمود / هوش تو زان این ره خوابت ربود

خیز ز اخلاص بخلاصی بیا / از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی ز حقیقت که را / عین تعین و تعین چرا

در تو منم گو که بود دیده / عکس و بر عکس چه پیچیده

هر که به تحقیق منم گو شده / رفت ز خود او همگی او شده

لی دولی

من چه و من کیستم من بود ست ... من من آمیخته بنمود ست

از من خود و ز من خود کن نگاه ... از من تو و در من تو هست راه

در من تو اوست منم گو بفهم ... تو همه عکسی و هستی تو بوهم

هیچی و تو شد چون حجاب ... چند کنی رقص بر آب ای حباب

در خود و در معنی خود کن نظر ... از خود و از صورت خود کن گذر

هیچ تو از هیچی و همی تست ... هیچ رها کن ز خود اینجا نخست

زانکه در این تو همه آن اوست ... تو چو نمودی وجود تست بدوست

او همه در لبس تو پیدا بود ... در تو منم اوست که گویا بود

هیچ خودی تو اگر وا شود ... قطره تو محو بدریا شود

او نه تو او اوست چو دریا و موج ... شه ز نهانی شده ظاهر چو فوج

زانکه دو موجود محال آمده ... غیر چو وهمی و خیال آمده

اینهمه پی بود از و در نمود ... نقش همه شی ز وی آمد به بود

ما همه موجیم ز دریای ذات ... ذات منزه است ز حد و جهات

موج زد دریای قریب و بعید
بحر در امواج نهان و پدید

از رگ گردن چو بیابی شوی
خود نه بیابی و خدایی شوی

این رگ مایی اگر افتد ز دست
از می یکتایی او باش مست

سیرود این نقش دوتایی ازان
طفلی او رفت چو گردد جوان

از رگ گردن تو رگ مایست
به که بود شیوه یکتاییست

بار رگ مایی اگر آیی ز خود
دور کنی غیر نمایی ز خود

عیسی در عین تو بینی همه
بیخود و بیخویش نشینی همه

این چو دبت در خودیش گم شود
قطره تو درج به قلزم شود

از دگری چون دگری میشوی
صاحبدل از نظری میشوی

جهد بکن مایی خود را ببین
غیر خدا آیی من مایی ببین

در خودی خود همه بیخویش باش
در پی کفری نه و در کیش باش

خانه خود پر ز خدایی ببین
در سر و پایی سر و پایی گزین

درج بهین جامه به پیچ بیش
باش ز خود محرم لاضد لیش

صاف شو از وصف دویی همه / تا ز خودی فوق تشبیهی همه

این خودیی وهمی تو بند تست / غایب ازان از تو خداوند تست

از خودیِ وهمی خود در گذر / اینهمه عکسیست ز حقیقی نگر

زانکه حقیقت به لباس مجاز / میکند از خود بخود این کشف راز

خیز ز اخلاص بجایی بیا / از خودیِ خویش بجایی بیا

تا که بدانی به حقیقت که چه / عین تعین و معین چه به

اهل جیفه که بود جز سگی / کینه وری بیخبری بدرگی

طالب دنیا که ز سگ کمتر است / ظاهر او گرچه بجاه و فر است

باطنش آلوده به پندار او / خلق سگی ظاهر ز ادبار او

با غضب و شهوت حرص و هوا / سیرت او چون دد و آدم نما

سیم و زرش قبله آرام او / کاو صفت خر آب و خورش کام او

روز و شبش صرف بغفلت مدام / با زن و بچه دل او گشته رام

رفته ز یادش غم رنج و ممات | غافل و مخذول ز راه نجات
عالم صفتها و توئی را گرفت | زنگ دوبینی و دوئی را گرفت
در ره شهوت دل او خیره شد | آینهٔ دانش او تیره شد
صاف دلی را نشنید و ندید | تیره دلیها ز رخ او پدید
ظاهر او دبدبه و جاه و زیب | باطنش آلوده بمکر و فریب
یکدل و صد جا و بصد آرزو | پر شده از خطره و غم مو بمو
هفت هزاری شده نقش شکمال | غره هستی چو مست خیال
ظاهر خود را همه آراسته | در طلب جیفه چو سگ خاسته
شرم و حیا را ز دل انداخته | در بدی پیشهٔ خود ساخته
اینهمه گر عمر معین بودی | فهم ز بنیاد تعین شدی
عمر تعین نه معین نگر | از پی دنیا چه شوی دربدر
خانه عمر تو بود بر دمی | هر دمی می طلبی عالمی
هر دمی اینهمه کبر و ریا | هر دمی اینهمه حرص و هوا

بهر دمی غصه و بد خویت | بهر دمی با همه بد رویت
بهر دمی اینهمه شر و فساد | هفت هزاری شدنت اجتهاد
حیف برین دانش و آیین تو | کور شده دیدهٔ حق بین تو
عقل تو نفس تو ز تو در ربود | خوی دو رنگی و دو دانی فزود
زان دل پر نور تو تاریک شد | راه گشادت بتو باریک شد
آخرت از یاد تو رفته به باد | خواهش دنیای تو در ازدیاد
ناز بر ایام جوانی کنی | فخر | قصد به امرائی و خانی کنی
سرد شود گرم دکانی تو | خواب و خیالیست جوانی تو
پیری و قبری است ترا در گذر | فخر جوانی چه کنی ای پسر
بستهٔ غفلت چه کنی فرش دل | یاد بکن کرسی و آن عرش دل
پاره کن این جامهٔ هستی خویش | اوج طلب چند به پستی خویش
در گذر از غره کی و جوش خود | بار خودی را نه از دوش خود
صاف شو از لوث دو رنگی همه | موم صفت باش که سنگی همه

صدق و صفا را به یقین پیشه کن | واقف خود شو بخود و اندیشه کن

رهبر خود من عرف اینجا بساز | این خودی خود همه در خود بباز

محرم خود شو که تو خود چیستی | چون همه خود اوست تو کو کیستی

غافلی از صورت معنی خویش | چند شوی فرش ره کفر و کیش

خیز ز اخلاص نجاتی بیاب | از خودی خویش خلاصی بیاب

تا که بدانی به حقیقت که را
عین یقین و معین چه

هر که درین معنی معنی فتاد | صورت صورت همه از یاد داد

معنی معنی چه شود جلوه گر | صورت صورت برود از نظر

صورت صورت چو رود از میان | معنی معنی همه باشد عیان

صورت صورت همه پندار تست | باعث اشکنجه و آزار تست

صورت صورت همه چون اعتبار | هست نما و عدمی بیمدار

بسته این محض نمودی شدن | غافل از آن صرف وجودی شدن

از چه و از چیست چنین بیشه است — رفت کجا دانش و اندیشه است
صورت صورت که بدیع و بهم شد — در پی ان عاقل دانا فهم شد
عاقل و دانا که بود دوربین — دانش او معنی معنی گزین
صورت صورت همه از پیش او — رفته بمعنی دل درویش او
ظاهر و باطن همه مانده جدا — باخته خود را همگی در خدای
در همه او دید و در جمله شئ — صورت و معنی همه از وی بوی
جمله یکی یافته ناهی و نئی — خوشه انگور رود در وی زمی
گرد دو بینی همه رفته ز دل — اصل حقیقت همه گفته بدل
از شک و شرک و گمان رسته — جسم نمائی و ز جان رسته
از خودی خویش بمانده برون — اهل درونی شده خود در درون
جهد بکن اهل درونی بیا — از خودی خویش برونی بیا
اصل خودی را بنگر در خودی — باش بمعنی که خودی بیخودی
اصل تو اصلی است که پاک از خداست — مطلق و بیرنگ و همه بیجداست

گر تو به اصل دل و جان واستی / در حد خود بیحد و یکتاستی

در حد توحید تو جلوه گر / ظاهر خود چند به باطن نگر

ظاهر تو زشت خیالی بود / مظهر هیچی و زوالی بود

باطن تو پاک از آنها همه / درج در او عرش و زمین با همه

اول این جمله و آخر همون / باطن انجمله و ظاهر همون

غافلی از باطن باطن همه / ظاهر ظاهر شده ساکن همه

باطن باطن و از او در حجاب / دانش تو مانده به ظاهر خراب

باطن باطن و از او بی‌خبر / عقل تو با ظاهر تو خیره سر

رفت به ظاهر دل صورت پرست / از حرمی ماند و به دیری نشست

بسته به دیری که بود غیر من / ظاهر او بند خیال و ختن

رسته اضافات حبیب دلش / وحدت و توحید رقیب دلش

زان دل او چون صفت گل گرفت / اهل دل از صحبت او دل گرفت

صحبت ناقص همه آرد به جهل / رتبه جهل است همه پست و سهل

۸۲ بیت

سهل بود

سهل بود اینکه بجهل شتے سوے
کوش که تا عالم و اهلی سوی

ظاهر و باطن همه بینی در و
رهبر تجربت شود این آب جو

در گذر از سستی و کاهل مشو
اهل شعوری چو جاهل مشو

گنج حلاوت ز خود از رو بست
محرم خود شو بدل از شوق او

خبر ز اخلاص بخاصی بیا
از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی که حقیقت که زر
عین تعین و معین چه زر

اهل دل از بند تن و من رهید
بند تن و من ره پندار دید

بند تن و من به ضلالت کشد
شر و فسادش به خجالت کشد

بند همین است چو دانی کشش
عشق طلب باش چو فرهاد فن

بند همین است اگر کنده
حاجت و قنی چه شد از بنده

عشق چو از باطن تو ره نمود
بند تن و من بتو خود آید رود

وآنگه او سوی تن و من ندید
رخت خود از خود همه بیرون کشند

والّه او پنج هزاری شد | در پی این حقه بجو آری شد
والّه او فقر و فنا را گرفت | منصب تسلیم و رضا را گرفت
در بدری عار بود پیش او | اهل بدن خوار بود پیش او
از تن و از جان شده در جا بجان | یافته پیدا ز نشان بی نشان
اصل خود و اصل تن و اصل تن | جمله یکی دید چو گل در چمن
جمله یکی دید و همه از یکی | بی همه خود اوست همه بیشکی
بی همه خود اوست همه او بی من | بی تن و بی من بتن و من نشین
بی تن و بی من ز تن و من بپرس | با تن و من زین تن و من مپرس
بی تن و بی من بنگر اصل جان | بگذر ازین صف چنین و چنان
بی تو تو بیی گر بتویی در شوی | از تویی محض فراتر شوی
این تن و من باز نه بینی بخود | از تن و من فوق نشینی بخود
بی تن و بی من بخود آیی ز خود | زان بخود آیی چو برآیی ز خود
آمد و رفتست چنین دیده | از چمن خویش گلی چیده

ازبن

گر تو در باغ نداری سبز گلی — شیشهٔ وقتی که نداری بی ملی
زانکه ز معنی سوی صورت فتاد — با تن و با من بودش اتحاد
تن و بی‌مغز ز معنی بعید — صورت خود دید و معنی ندید
تن تن و من من همگی کار او — وجه دو بینی شده زنار او
با غضب و غصه و خوی ددان — رانده و باطن بود از مرتدان
زانکه نشد محرم اسرار خود — ماند گرفتار به پندار خود
رسم و اضافات شعار دلش — وضع دو دانی تکیار دلش
هیچ ندیده بخود از خود رهی — از حرم خود نشدش آگهی
با تن و با من همه آرام او — اهل دلی آمده ناکام او
رفته ز پا کیش بخوی پلید — سیرت دیوی و دوئیش مزید
از دل و از باطن خود رانده — با تن و با ظاهر خود مانده
از دل و از باطن خود در حجاب — چند به هستی مجازی خراب
رو ز مجازی به حقیقی بیا — تا نگری معنی صورت‌نما

بود حقیقی است مجاز مبین | کار مجازی همه بازی ببین
نه به بازی مجازی مشو | کودکیت رفت به بازی مشو
زانکه به بازی همه بازی ز خود | هوش حقیقی به مجازی ز خود
عکس شود حالت اخلاق تو | گم به تقیید شود اطلاق تو
تن تن و من من همه باید ز خود | زان شود اظهار خرابی ز خود
هستی تو بر تو حجابی شود | سر بسر آزار و عذابی شود
تار شود خانهٔ پرنور تو | گم شود استاده به سر دور تو
کار تو ناساخته ماند همه | حال ترا جز تو که داند همه
دیده و دانسته چنینی چرا | اهل سمایی تو زمینی چرا
خیز ز اخلاص بخاصی بیا | از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی حقیقت که چه | عین تعین و تعین چه

آنکه بجز حال ندارد قرار | ناصح و تمثیل از و دلفکار
آنکه بحال است نهال است و | فهم فراز و هم و خیال است او

انکه بجز حال بقایی نشد | او بجز آرام و کمالی نشد
آنکه ز رقاش است بجایی فرو | تفرقه و خطره نگنجد درو
آنکه بجز حال نباشد دلش | بیدل از و ماضی و مستقبلش
خطره و وسواس از و در حذر | لذت و آرام و یقین بهره ور
ترک و اضافات و رسوم زمان | میشود از پیش دل او نهان
وحدت و توحید و یقین پیش او | بیدل و یک شیر و یک کیش او
صلح کلش محرم اسرار او | انجمن کلش حاجب دربار او
شور و شر از کوچه او در گریز | معرفت از چهره اش آرام ریز
حرص و هوا کینه و بخل و حسد | از در پیش افتاده چو مرده و دد
زنده ولی در حرم یار او | معرفتش گلشن و گلزار او
فارغ از وهم و گمان مانده | بی تن و جان بی تن و جان مانده
پاک و صفا گشته ز روش و صفا | با دل و جان مانده فدای خدا
مخزن اسرار خدا رو نمی شده | از صفت خویش بروفی شده

از صفت خویش چو آمد برون | غیر خداوند ندیده درون
بیخودی خویش خدایی شده | رفته ز خود تارک مایی شده
از رگ مایی بجدایی فتاد | ما و منی را همه بر باد داد
از رگ مایی چو بتحقیق شد | فوق ز تقلید و ز تزریق شد
اینهمه از حال شده حال او | تفرقه و سواس بپا مال او
اینهمه از حال پدید آیدت | کار تو از دیده پدید آیدت
اینهمه از حال شو و شو بحال | درگذر از خطره و از قیل و قال
اینهمه از حال برائی تو شد | وحدت او خلوت و جای تو شد
از ره کثرت چو بوحدت شوی | فارغ از این چند ز چهدت شوی
این شجر کثرت پر شر و شور | آمده از دانه او در ظهور
دانه وحدت چو بیکار آمده | ظاهر از آن هم گل و هم خار آمده
اینهمه کثرت ز یکی دانه | دانه نباشد بود افسانه
کثرت او درج بوحدت ببین | رفته بر او زنگ حقیقت نشین

جمله در وی غایب و جویان او | جمله با او آمده پویان او

بیحد خود کرده گم اندر حد اند | غافل ازین حال و نقالی شدند

بسته قالب بود از خود بعید | معنی خود زانکه ز صورت ندید

بسته صورت چو جزوی در کلی | ظاهر و باطن همه بیجا صیلی

چند به بیجا صلی خود بسوی | غافل ازین یکدلی خود بسوی

خیز ز اخلاص خلاصی بیا | از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که چه
عین تعین و معین چه

ظاهر کثرت صور رنگ بو | باطن او صاف چو بیرنگ بو

ظاهر کثرت همه با او تویی | باطن او پاک ز وصف دویی

ظاهر کثرت همه نقش و نگار | شاخ و بن و خار و گل و برگ و بار

باطن او وحدت یکدانه | ظاهر و باطن همه یکخانه

ظاهر او نیست ز باطن بعید | باطنش از ظاهر او شد پدید

ظاهر کثرت که تعین بماست ❊ پر خلل و شور و جنون و حیراست

باطن کثرت همه آرام و بس ❊ نی شر و نی شور و نه کین نه کس

ظاهر کثرت که همه بنده اوست ❊ باطن او محض خداوند اوست

کثرت و یک ظاهر و یک باطنی ❊ باطن او وحدت حق ساکنی

ظاهر او خلق و همه بر خلق ❊ اهل تن و بسته حلق است خلق

ظاهر او جمله نمود آت شد ❊ باطن او همین که فقط ذات شد

هر که ز باطن شد و ظاهر برست ❊ از خلل و شرک دل او برست

گاه بکفر آید و گاهی بدین ❊ گاه چنان گوید گاهی چنین

هیچ ندید و نشنید و بماند ❊ زان دلش از دیده ندیده بماند

معنی این لفظ خودی راندید ❊ باطنش و باطن دل او ارتید

زینت ظاهر شده آیین او ❊ باز رو ریو رهمه تمکین او

هیچ نفهمید که خرابی بود ❊ هستی و هستی همه چو سرابی بود

ترک مناسب ز نسب گرده ❊ گم به سبیهاره رب گرده

اوج برین دانش گنجینهٔ تام / پخته تمامی و سر آنها چو خام

از ره باطن همه گردانده رو / مانده بظاهر همگی عقل او

در پی آرایش جاه و فری / مانده ز باطن همه کور و کری

محض بد و کری همه کور شد / از خودی خویش ز خود دور شد

تافته رو از ره فقر و فنا / از می غفلت شده مست هوا

هیچ ندیده ز بدن آن ره بجا / از ره منزل نشدش تا عیان

وانشد از جان سوی جانان کهی / از دل و از جان نشدش آگهی

از ره دل منزل جانان ندید / بر در تن ماند و رخ جان ندید

در دل او دلبر و او دربدر / از دل و از باطن دل بیخبر

در بدنش جان و در و جان جان / هست هویدا از نشان بی نشان

ظاهرش از باطن او سر کشید / دانه اش این برگ و گل سر کشید

دانش و تدبیر بگفت و شنید / اینهمه از باطن جان سر کشید

زینت ظاهر همه از باطن است / گلخن از نور روان گلشن است

۱۷۰ / ۱۸۶ خود

هیچ نه بیدی تو بدن بی جان / راه نبردی ز بیابان در عیان

خیز ز اخلاص بخاصی بیا / از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که / عین تعین و معین چه

از ره جان جانب جانان رهی است / آن نه دراز است و نه آن کوتهی است

از ره جان جانب جانان بیا / جانب جانان ز تن و جان بیا

از ره جان منزل جانان بجو / منزل جانان ز دل و جان بجو

این تنت از جان ز جانانه جان / این تو پر آمده از عین آن

این تو بی آن و تنت غیر جان / نیست بهین جان تو بی جا بجان

در تن تو جانی و جانانه / خیز بجانانه نگر خانه

خانه تو خانه مطلوب تست / یوسف تو در بر یعقوب تست

در خود و در خانه خود نه قدم / با خودی خود چه شوی متهم

واقف ازین خانه و جانانه شو / شمع تو در خانه چو پروانه شو

از خود و از خانه چه بیگانهٔ — نیست درین خانه جز او خانهٔ
غنچه جان از گل جانان پرست — رو به صدف شو که درونش درست
نیست درین غنچه بجز گل کسی — باطن این غنچه بدیدم بسی
کوش که تا غنچه چو خندان کنی — این چه دبیت کم همه در آن کنی
حیف اگر غنچه فسرده بماند — دلبر تو از تو به پرده بماند
آمده نغز و روی نا تمام — سنگ شود غوره بماند چو خام
غوره به انگوری چو دگر رسید — از دگری چون دگری شد پدید
این نه حلولی بود و اتحاد — زانکه عدم آمده قرب و بعاد
در دو بود قرب و جدائی بهم — نیست دو جز یک همه آمد عدم
غوره چو تبدیل به انگور شد — ظلمت او رفت ولی نور شد
جهل چو با علم مبدل شود — مشکل تو از تو همه حل شود
چون صفت جهل رود از میان — چیست بجز علم دگر در میان
خیز درین خانه چراغی بکن — گلخن تاریک چو باغی بکن

۱۹۶
۱۷۰

خانهٔ تاریک چو پرنور شد | در نظرت جلوهٔ منظور شد

در نظرت جلوه چو دلبر کند | لذت و آرام به دربر کند

این دل و این دیده منور شود | کوش که تا خانهٔ دلبر شود

در دل تو دلبر تو جا کند | قطرهٔ تو سیر به دریا کند

باطن این قطره به دریا رهی است | در پس این دیده شهنشاهی است

از ره باطن چو به دریا شوی | قطرگیت خیزد و دریا شوی

گو طلب و صدق به اخلاص دم | در ره اخلاص چو ثابت قدم

اینهمه از صدق ز اخلاص شد | عام به اخلاص چو بشد خاص شد

گر به درستی طلبت سر کشید | خود دلت از غنچه ات آید پدید

جهد به اخلاص و درستی بکن | کار به چستی کن و سستی مکن

خیز ز اخلاص بجایی بیا | از خودی خویش خلاصی بیا

تا که به ذاتی به حقیقت که | عین تعین و معین چه

آنچه ترا از تو جدا میکند | در پی این حرص و هوا میکند

نام‌ها مان جنبه و دنیا بود — ورنه همه خلقت یکتا بود

خلقت یکتا همه خوب است و خیر — جمله به یکتایی عین و غیر

جمله چو امواج ز بحر حیات — هست انجمله ز ذات و بذات

کل شیء آمد چو محیط ان علیم — موج سوا نیست ز بحر قدیم

او همه و جمله در او عین او — ظاهر و باطن همه مظهر بود

جمله ظهور حق و صادر از او — اول و آخر همه غایب در او

این همه از حق چه که خود حق بود — باطن تقید ز مطلق بود

جمله جدا اندر روی خودی بیحد — جمله نمودی و خودی واحد

جمله چو نی‌های اینجمله وی — او همه بودی نمودی است بی

نقش بر آبی که نشد غیر آب — آب از آن نقش نشد در حجاب

نیست حجابی بود از وهم نیست — اول و آخر نظری کن درست

ظاهر و باطن صفت ذات او — سامع و گویا و توانا همو

نیست صفت غیر جدا از ذات یک — بین چه کمال است این در نشئت خاک

قوت و قدرت و توانائیت — بینش و این دانش و دانائیت
آن همه در تو چه بود جز صفات — وجه صفت آمده پیدا ز ذات
تو همه اوئی نه توئی در وجود — زانکه دو موجود نیامد به بود
او همه بودی و نمودش همه — سر زد این جمله ز بودش همه
پس تو نمودی نه وجود العزیز — بود تو ظلی است ز بود العزیز
سایه و مایه ز خود او را کجا — آن همه پایه ز خود او را کجا
هستی تو محض خیالی بود — گرچه که عکسی ز جمالی بود
از دگری هست نه از بود او — آنکه بود خالق و معبود او
دعوی بودی که نمودی کند — او بخود از وهم وجودی کند
هستی وهمی بود او را حجاب — آنکه بنا راست ز آب این حباب
اهل معانی که بباطن شود — دورتر از جان و تن و من بود
جان و تن و من چو بخود کافته — درج به بیچاری او بافته
جان و تن و من همه دیده از او — رفت از او هستی وهمی او

هیچ چیزی جز او روی نیافت / زان همه خود را یکی او بیافت

یافتن این است از این رو مباب / ظاهر و باطن نگر بی حجاب

از حجب و بعد بهانه مکن / دل به شتات شرک یگانه مکن

بی همه و با همه یکرنگ باش / نقش دو رنگی ز دل خود تراش

خیز ز اخلاص بخاصی بیا / از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی به حقیقت که / عین تعین و معین چه

دیده و دل خلوت دلدار به / این دل و این دیده بآن یار به

این دل و این دیده چو با یار شد / خلوت و صحرا همه گلزار شد

دیده و دل فرش ره او بساز / در ره او باش بعجز و نیاز

نیستی و فقر و فنا را گزین / باش به اخلاص و به صدق و یقین

با همه و از همه بیگانه باش / شمع تو پیداست چو پروانه باش

در گذر از عقل چو دیوانه شو / عاشق خود سوز چو پروانه شو

عقل عقیله و دلت چون فریب / جان چو حجابی است از اینها چه زیب

١٦٨
١٢٦
٢٩٤

آتش هستی حقیقی فروز / خرمن هستی مجازی بسوز
خوش که چنین عمر و جوانی تو / صرف شود در همه دانی تو
هیچ ندانی که ز حیوان کم است / هیچ از آن است که نامحرم است
بیخبر از اصل دل و جان و تن / بند دورنگی و پر از ما و من
چون سگ و چون گربه شکم پرورے / منفعتش آمده خواب و خورے
از پی نانی همه چیز آتشش / بند شکم مانده ز نادانیش
دل که چو مؤمن صفت آمد درو / داد بکافر که بود نفس او
مؤمن خود هر که بکافر سپرد / زنده چو کافر و چو کافر بمرد
نفس که پوشنده حق خوانده اند / اهل حق از نفس بتنگ مانده اند
نفس که از حق سوی باطل گریست / بتکده او کافر و فت و خریست
نفس بود مایل شهوات تو / دل طلبد معرفت ذات تو
نفس به تقلید و به عصیان کشد / دل سوی توحید و بعرفان کشید
نفس فزاینده زحمت مدام / دل بود آرنده رحمت بکام

۱۳۷ ۱۲۳ ۹۵

نفس تو چون گلخن گلشن نما | آتش ریایی است نه نوشی ترا

حیله و پندار و فریب و دغل | کینه و این کبر و ریا و خلل

در تو از و اینهمه یکجا شدند | دزد ره منزل مولا شدند

دل که بود خانهٔ الله تو | نیست در آن هیچ کهی راه تو

از چه و از چیست چنین حال چند | عقل تو در جهل تو پامال چند

بندهٔ نفسی و بفرمان او | پشت بدل کرده و قربان او

حیف برین همت زرّین تو | خنده کنان کفر بر آئین تو

خیز ز اخلاص نجاتی بیا | از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی حقیقت که چه | عین تعین و معین چه

هر که ز خود رفت بخود سر کشید | باطن ازین ظاهر خود در کشید

ظاهر خود عکس نمودی بدید | باطن خود جلوهٔ بودی بدید

ظاهر و باطن دگری از دگر | شد چو درین حجرهٔ معنی نظر

وهم خود از خود چو نماند به پیش | خویشی خود رفت دگر شد بخویش

باطن ازین ظاهر خود کافته — ظاهر خود نیز توکی یافته
نقطهٔ پندار چو رفت از میان — ظاهر و باطن همه یک لخت دان
ظاهر و باطن چو بود سر بسر — آینهٔ یکدگر از یکدگر
هر چه که باطن بود و بود و هست — هست ظاهر که همه باطن است
ظاهر خود هر که بباطن بکافت — ظاهر و باطن همه باطن بیافت

اول و آخر چو بجو داد خود است
ظاهر و باطن همه بی تو خود است

خیز از اخلاص بخاصی بیا — از خودی خویش خلاصی بیا
تا که بدانی حقیقت که — عین تعین و تعین نه

اول و آخر

اول و آخر چو بخود او خود است | ظاهر و باطن همه بی تو خود است

بی تو تو اوئی نه توئی و دوئی | رفت دوئی چون ز تو کم شد توئی

در همه خود اوست که دانا بود | اوست محول که توانا بود

نیست جز او تا دم مانی زند | غلغله در نقش سمانی زند

مست ز گلزار چه نسبت بهوش | دم زند از عشق بجوشش و خروش

ما و شمائی چه اوئی از دوست | این همه اسما صفت ذات اوست

دیده به کثرت زین قلت است | قلت و کثرت همه هم ملت است

عین تعین است تعین نما | عین تعین و معین نما

عین معین ز تعین به بین | رفته از آن عین تعینی نشین

بود تعین عدم آمد بخویش | عین معین قدم آمد بخویش

عین تعین چه بود عین عین | نیست اگر نقطه بود عین غین

هر که بمعنی و باصل او فتاد | بر رخ او هر در بسته گشاد

دید در اطلاق همه ممکنات | جلوه احدیت ذات و بذات
صورت اعیان همه عکس و نمود | محض نمودی و تشخص نبود
شخص بعکسی است بگفت و شنید | همچو خودی دید چو آئینه دید
طوطی و آئینه این گفتگو | نیست بغیری که از و شد باو
غیریت از حالت خامی تست | عامی تو دال به خامی تست
زان تو حجابی و نقابی خودی | باعث آزار حجاب خودی
خیز ز اخلاص بخاصی بیا | از خودی خویش خلاصی بیا

تا که بدانی بتحقیق که
عین تعین و معین چه

تمام شد انتخاب شش وزن مثنوی من تصنیف ولی الولایت عرفان
الایقان محو دریای حقیقت منظمش بحر صمدیت شیخ ابراهیم بیدای آغاز و انجام معانی
گوسائین وبی رام بکیه آرام بتاریخ هفدهم شهر جمادی الاول سنه ۱۰۴۰ هجری
دویم ماه مکهر سمت ۱۸۰۶ در جلوس میمنت مانوس شاه جم جاه الخسبر بادشاه ابو النصر

معین الدین

معین الدین محمد اکبر بادشاه غازی دار الخلافت شاهجهان آباد یوم یکشنبه

بوقت یکگهر دو پاس برآمده تحریر یافت و قلمی گردید بنده عبد الرحمن جلد

الهی ببخشای این هر سه را
نویسنده بنده و خواننده را